



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



در لقب که تو خوانی
است سلام ما را
بناست شش پند
خوشنق بر ما

و غ شیدا ن شما
نیکماتان شما
کفایت بجایان شما
چندست فرمان شما
کشف از مظهر طوفان شما

نگار آید جهان از غم زین سبزه باز
در قتلگاه کفایت زین بجهل و دلت
ای تهری مروت منعم ز کرم شما
هر کسی که دیده باشد شهدایان کبر
بسا بریان کوی که ز کرم کین
چون طوطی شد کفایت نعتش قانت
صیغ قیامت آید ای شایسته نام تمام
کرد و چون پریش زین غم بود هیش
زیر کجاست این نام و نمک و نیند
پروین و وزیر است این نام و نمک و نیند

سرمه بادل و بر کو شمشیر دین
کرمت تار و کفایت آلاء کسان

که ملاشت زین خلق جفا می آید
بگذار تا بکرم چون بر در بهاران
کز نکت ناله خیز ز روز و دایع یاران
دانند که تمنی با شش قطع امید و تار
تا بر شتر زیند و محل بروز باران
اندوه دل نکت آلاء کسان از هزاران
از بس که دیر ماند چون مهر و روزگار
کیا چای در قیامت چشم کنایه کاران
پروین استون کرد آلاء بروز کاران



۱۴۹۸



کتابخانه دولت علیه ایران



نمبره ۳۴۴۸

مصنف

اسم کتاب **مناجاة**

بچه زبان

درجه علم

تصویر

تاریخ طبع

قطع

جلد

ملاحظات

[Red handwritten signature]

[Handwritten signature]



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



بسم الله الرحمن الرحيم مولانا محمد فارغی

هو باقی و غنیره و مالک
که ز نامش دو کون یافت و جو
نیک نامی ده نیکو نام
نام نامیش منظر اشیا
ساخته نیک و نام ایامش
سخم خندان بیاع دل گشته
مقر ایمان ده دماغ دلست

الله الملک و الله مالک
سر این نامه نام آن معبود
نام او کام بخش ناکامان
اسم نامیش اکبر اسماء
هر که او در د جان بود نامش
هر که غافل ز نام او گشته
الغرض نام او چراغ دلست

هر که با نام او گرفت آرام
نفس نجات و نجات
هر که نام اویت در زبان
خوشن آفرین شود زبان زبان
نیت خیر نام او کلید نجات
بگو نامش و آنند حاجات

بگو نامش و آنند حاجات
بگو نامش و آنند حاجات
بگو نامش و آنند حاجات
بگو نامش و آنند حاجات
بگو نامش و آنند حاجات
بگو نامش و آنند حاجات
بگو نامش و آنند حاجات
بگو نامش و آنند حاجات
بگو نامش و آنند حاجات
بگو نامش و آنند حاجات



است هر حرف طرف آت لال
 اسم او کج و عالم است و طلسم
 کار عالم را اسم یافت نظام
 اسم هر چیز تا نداند کس
 اسم او را شایع بسیار است
 نام او در جهان فارغ با و
 کرد کار را با اسم سامی تو
 حق اسمی که اعظم اسم است
 آن کسان که نام او خوانند
 من یخر نام او میخوایم
 حق نام مکرم مودون
 که رد اساز حاجت فارغ
 هر چه کرد از کنه نکرده شمار
 کبریا را اگر امتی که تراست
 از ازل تا ابد بطبق رضا

آتش اسما قادر متعال
 بخاید طلسم را جز اسم
 نیست به اسم هیچ چیز تمام
 فرق او را کجا تواند کس
 ذلک دین را رواج بسیار است
 هیچ نامی جز او سباده شدن
 بحق نامهای نامی
 عرش و کرسی زمین او برپاست
 نیک و فجام و نیک مانند
 که ازین به دعا نمیدانم
 که بود کاف حق نشینان
 بگذر از جرم و خفت فارغ
 طاعتی کونکرده کرد انکار
 از گناه و طاعت استغنا
 حق طاعت کسی نکرده ادا

چون بخواه از خود و جهان فارغ گردی
 و بخواهی از خود و جهان فارغ گردی
 و بخواهی از خود و جهان فارغ گردی
 و بخواهی از خود و جهان فارغ گردی

وین دو اسم است
 و از هر دو اسم خود را
 که بخواهی از خود و جهان فارغ گردی
 و بخواهی از خود و جهان فارغ گردی

و بخواهی از خود و جهان فارغ گردی
 و بخواهی از خود و جهان فارغ گردی
 و بخواهی از خود و جهان فارغ گردی
 و بخواهی از خود و جهان فارغ گردی

و بخواهی از خود و جهان فارغ گردی
 و بخواهی از خود و جهان فارغ گردی
 و بخواهی از خود و جهان فارغ گردی
 و بخواهی از خود و جهان فارغ گردی



عبد بنک علی ابریک از نفس
مشی و سبزه ای بودی
اردو بدین از اردو
اردو بدین از اردو
مصطفی و علی ابریک
یکدم از اردو
دیج از اردو مصطفی و علی

قسم ایمان و دین بین
 که خود دخت بی صطفی سازم
 رقیب خود میخ کویم
 صفت اتحادشان بوم
 بطریق و دادشان سازم
 شیوه خودشان سازم
 خود را بپایشان سازم
 که بین شیوه جان
 که خدا

که در این شیوه جان و هم نشاید
من اگر چه بسیار است
و آن شیوه که ناچار است
علی بن ابیطالب علیه السلام

بسیار از این که او است
چرا که از این که او است
بسیار از این که او است
چرا که از این که او است

سرمه شهنشاه بنود مرا
بودم از فیض فضل لم یزل
نام شاه زمانه لازم بود
شاه ماهیم ز آل شاه نجف
گفتم این را بنام شاه اتام
تا ازین نام ست نام و نشان
مظفر نور ذات سجانی
زنده دودمان پنجم
بر سر جلال جمشید است
شاه کشورستان عالم گیر
پادشاه سریر عدل و انصاف
سزد اورا بر وز عرض حشر
همه شایان بجان هوا خواش
خاک از حکم او گرفت آرام
با دو وقت یک دست کا و را و

که طمع زمین جهان بنود مرا
متصل مشغول بدح علی
کابل نصیف این چنین فرمود
بر سپهر جلال و ماه شرف
تا بود یاد کار در ایام
نام شاه جهان بود و جهان
شاه عباس ظل سجان
عمده خاندان شه حیدر
بر سپهر جلال خورشید است
ماه چرخ آستان عرس سریر
مرشد کامل و مکمل دین
صد سلیمان سپاهی لشکر
خان و خاقان غلام درگاهش
اتش از قهر او حرارت فام
مانده یکماه ره پس سرا و

بسیار از این که او است
چرا که از این که او است
بسیار از این که او است
چرا که از این که او است

بسیار از این که او است
چرا که از این که او است
بسیار از این که او است
چرا که از این که او است

بسیار از این که او است
چرا که از این که او است
بسیار از این که او است
چرا که از این که او است

دلش باده دادی و دلش باده دادی
 دلش باده دادی و دلش باده دادی
 دلش باده دادی و دلش باده دادی
 دلش باده دادی و دلش باده دادی

بهر تقیض از سر نکلتین
 شد سراسر زمین مسخر او
 یارب این ملک را زوال مباد
 من بتو ربه خواندم و قرآن
 که زن و مرد در صبح و مسا
 یارب این پادشاه عالمه شان
 شاه رایا دکارشان در
 همچنان که درین جهان شایست
 آنچه ان کن که هم درین عالم
 که چه خواهد دیش بهر دو جهان
 یکطرف رومی آنطرف اوزبک
 شاه مادر میان چو شیر زیان
 تیغ دشمن فلک گرفته کف
 برق تیغش دهد بامر خدا
 یارب از دشمنان او دیار

آسمان بر زمین نهاد و حسین
 بخت و اقبال جاه و شکرا و
 دل و راز غم لال مباد
 که بود فرض بر جمیع کسان
 بر شمع خود کنند دعا
 تا جهان هست کم مکن ز جهان
 در دشت تخم عدل و ایمان کار
 آسمان جلال را ماه است
 پادشاه باشد و امام ا م
 یارب او را بدعا برسان
 سک و کربه چو عمر و بوکب
 باشکوه علی عالمه شان
 در و دآن دو قوم را چو علف
 خرمن عمرشان بیاد منت
 انکذاری بهیچ دار و دیار

تا ابد شاه شیعیان بانی
 زنده شیعیان کنی عالم
 عالم از سببان کنی خال
 عالم از سببان کنی خال
 عالم از سببان کنی خال
 عالم از سببان کنی خال

در جبهان حضرت باری
 در جبهان حضرت باری
 در جبهان حضرت باری
 در جبهان حضرت باری



که چنان بند عهد باز شد
او که در چاه رفته بود نگو
مادر حضرت شد و دایه
جمع گشت خوشدل و خندان
هر یکی دست و پای شاه فرست
که سرو جان من فدای تو باد
مادرش خواست آن پسر برداشتن
آنچنان آن پسر بدست علی
سرو را پنا و خش بوسید
هر زمان گفت یا علی صدق
یا علی خبر تو نیست سر آله
تو پدای قدرت الهی
کس نمود است و نیست مانند
معجزات تو بچنان باشد
بیرون خوان تو حضرت یزدان

دست او تا کجا دراز شد
از درون چش کشید برون
با کرده زمان همایه
همه کشید والد و حیران
بوسه دادند با هزار شغف
بوجود تو چشم بد مر ساد
شاه او را ز دست خود کنداشت
بود کز راه در رسید بنی
هر دو دستش بچشم خود مالید
که تو ای جانشین من الحق
کس سر خدا نشد آگاه
تو ز اسرار غیب آگاه ای
برگزیده از همه خداوندان
بهر فضل تو پیکران باشد
شیعیان تو بهترین جهان

[illegible]

برده سیلا
را اگر چه پادشاهان
کنند غم از غم عفو تو گای
یک غم از غم شیعیان ترا
با علی جمله شیعیان ترا
سرفازی و بی برد و سزا
است و کنشاد و نیت
و پورا

شاه مردان علیست
به حکم فادر مغال
خبر جمیع الامور والاوال
انکه خانم زعفر داد بط
بوفت تاریخ بنی و

که از آن روز فیضها دارم
بشنو این در سخن که شاد و خوشی
نارزه ایمان ز عفت گوئی
بنده دور و داریاری داشت
که بجان حکم مهرش طلاست
بنده را

کهنی ازای ۹۰ ساله بود که در آن روزگار
 کهنی ازای ۹۰ ساله بود که در آن روزگار
 کهنی ازای ۹۰ ساله بود که در آن روزگار
 کهنی ازای ۹۰ ساله بود که در آن روزگار

بلکه با جان و دل برابر بود
 داشت بسیار منقبت از پر
 خلف پاک و پور را بر آهستم
 کین سخن نظم میتوانی کرد
 یادکاری که هر کسی خواند
 در جهان به زیادکاری نیست
 شور و غوغا بکشد پدا
 خلق رو جانب رسول نهاد
 چه علامت یکی قیامت بین
 کز برابر پدید شد کوهی
 که بر پنجه کوه را کند ی
 رنگ رخسار او کبود چو نیل
 بود هر موی هفت کز به شش
 هر یکی چشم او چو یک مشعل
 یال و کیوش در بدن پوشش

بنده را هم و برابر بود
 بنده کوی خواجه قنبر
 جان محمد درست قول سلیم
 قصه شریش من آورد
 نازد تو در جهان ماند
 مال و زین را چه اعتبار نیست
 الغرض روزی از قضای خدا
 غفل مردوزن بکشد
 کای رسول خدا علامت بین
 بود پیش پیر ابنو هی
 طرفه عفریت کوه مانند می
 زه دیوی بسکل صورت پیل
 چار دندان چو پیل در دوش
 طرفه پتیاره قوی سیکل
 سی و یکذرع دوش تا دوش

کهنی ازای ۹۰ ساله بود که در آن روزگار
 کهنی ازای ۹۰ ساله بود که در آن روزگار
 کهنی ازای ۹۰ ساله بود که در آن روزگار
 کهنی ازای ۹۰ ساله بود که در آن روزگار

کهنی ازای ۹۰ ساله بود که در آن روزگار
 کهنی ازای ۹۰ ساله بود که در آن روزگار
 کهنی ازای ۹۰ ساله بود که در آن روزگار
 کهنی ازای ۹۰ ساله بود که در آن روزگار

کهنی ازای ۹۰ ساله بود که در آن روزگار
 کهنی ازای ۹۰ ساله بود که در آن روزگار
 کهنی ازای ۹۰ ساله بود که در آن روزگار
 کهنی ازای ۹۰ ساله بود که در آن روزگار



که بجان کشت ناگهان بجان
که در دلش بپوشید و در
که در دلش بپوشید و در
که در دلش بپوشید و در

چاره بردم ز من بجان آمد
چاره دردمن نکرد کسی
که از دست من کسی بخشد
همچنان چرخ و ریم از او جارت
دل پریشان و سینه ام خسته
شکر کا خریخ شما دیدم
رهنمای جمیع اهل سبیل
وای بر جان و وای بر دل من
داشت ز لاس خجری با جوش
پیش لاس نور او پند است
زور بازوی خویش را افشرد
هر چه ظاهر نشد از او غیبه
عاجز و خوار و مغفل گردید
از مومن کرد زور بازوی خویش
مغفل شد ز فعل خود او نیز

هر چه که در جهان آمد
کرد هر کس نمود سعی بسی
چاره جستم ز هر که دانا بود
زخم سیلش آتشان بافت
برد و دستم بکشد کر بسته
گرچه عمری غم و جفا دیدم
چون توانی پادشاه خیل رسل
نمکان اگر تو مشکل من
عمر هرزه کار آمد پیش
گفت آخرت لیفک خراست
پس عمر بدلیف خراب برود
کرد هر چند جلد و بند پر
آفر از فعل خود محجل گردید
پس او بگر نیز آمد پیش
کار او هم نیافت هیچ نیز

که در دلش بپوشید و در
که در دلش بپوشید و در
که در دلش بپوشید و در
که در دلش بپوشید و در

که در دلش بپوشید و در
که در دلش بپوشید و در
که در دلش بپوشید و در
که در دلش بپوشید و در



از سبب اینست که در این کتاب
 از سبب اینست که در این کتاب
 از سبب اینست که در این کتاب

است در باب این حکایت
 در کتب از حدیث و از اخبار
 زان قبل هم محمد مداح
 که علی دان معلم جبریل
 هم بتوریه در صحف کشفه
 هم محمد که راوی سخن است
 گفت این قصه را بنظم آور
 تا زما و تو یادگار بود
 خبر سخن هر چه در زمان مان
 سخن آمد حیات پاینده
 سخن از هر چه در جهان خوشتر
 الغرض شنو این حکایت را
 شمه از مراست شد دین
 دلت آید ز قید غم برون
 روزی از روز ما نیز دینی

از بزرگان دین رواست
 هست مضمون این سخن بسیار
 و در جهان داشت در مسا و صباح
 که برود ز بور و در انجمن
 هم بقرآن همین که سفته
 پر اهل سخن بکلمه فنانست
 زانکه منظوم بهتر است ز کهر
 نام از ما بروز کار بود
 کرد از کردش زمان فانی
 که کند نام مرده را زنده
 بلکه باشد سخن ز جان خوشتر
 تا پای ره هدایت را
 بر تو واضح شود ز راه یقین
 نور اسلام دین شود افزون
 آمد از عرش جبرئیل احی

از سبب اینست که در این کتاب
 از سبب اینست که در این کتاب
 از سبب اینست که در این کتاب

از سبب اینست که در این کتاب
 از سبب اینست که در این کتاب
 از سبب اینست که در این کتاب

و آنچه ادب است در خدمت
 و آنچه ادب است در خدمت
 و آنچه ادب است در خدمت
 و آنچه ادب است در خدمت

<p>چون گفتم سخن بشرط ادب اشترختم از نظر افروخت گفت من سرایزد یا کم تو مرا از خدا نیت سستی سر من خود بجان خدا داند من نضرع نمودم و زاری که خدا استم و خطا کردم توبه کردم ز جرم من بگذر هر چه گوی تو آستان باشم تا که شدی هزار سال بیکر رحمتی که در جرم من بخشید نظر او ز مای تا سرم پس نزدیک خوش خواند مرا کرد از لطف خود مرا تکریم تا به قصد هزار گونه علومم</p>	<p>نظر افکند سوی من بغضب پروا بم تمام در هم سوخت بریز از فکر و ویرسم و ادرالم که ز سر خدا سخن پرسیدی سر حق غیر حق کجا داند عجز و عرض و تظلم و زاری بر خود از جمل خود جفا کردم که ز حکم تو نکذر م دیگر تابع امر تو بجان باشم سویم از عین لطف کرد نظر پروا بم درست گردانید داد از لطف زینت و کرم از کرم پس خود نشاندم مرا کرد آنکه شروع در تعلیم شد مرا از علوم آن معلوم</p>
--	--

و آنچه ادب است در خدمت
 و آنچه ادب است در خدمت
 و آنچه ادب است در خدمت
 و آنچه ادب است در خدمت

و آنچه ادب است در خدمت
 و آنچه ادب است در خدمت
 و آنچه ادب است در خدمت
 و آنچه ادب است در خدمت

و آنچه ادب است در خدمت
 و آنچه ادب است در خدمت
 و آنچه ادب است در خدمت
 و آنچه ادب است در خدمت

بیت رسول صلی الله علیه و آله
چون که بفرستد از خود
چون که بفرستد از خود
چون که بفرستد از خود

مکه پیریل یک رحما نم
جز خدا و تو یار رسول الله
آنچه در وصف شاه کفتم من
حسم جان تو و علی چه کلیت
جز یکی نیست هستی تو و او
محم سرحق نباشد کس
پس رسید از رسول حلیل
گفت و را عدد نمیدانم
سال عمرم ز حصرو پرونت
لیک دایم که هست یک کوب
بعد هر سی هزار سال طلوع
دیده ام سی هزار سال او را
خواج کاینات چون بشیند
گفت آنکوب خسته مثال
می شناسیش یا نه ای جبریل

خبر علی نیست قبله جانم
کس ز شمر علی نخواست آگاه
هست پش تو یک یک روشن
وصف من در میانه حاجت نیست
پند احول و لایکرا و و
سرحق را تو می شناسی و پر
که بکوسال و عمرت ای جبریل
مدت عمر خود نمیدانم
وز حساب شماره افزونست
باضیا و صفا و نور عجب
میکند آن ستاره مرفوع
کشته طالع ز قدرت یکتا
به تبسم دولعل او خندید
کرمانیم ما ترا االحسان
گفت آری بحق رب حلیل

بیت رسول صلی الله علیه و آله
چون که بفرستد از خود
چون که بفرستد از خود
چون که بفرستد از خود

نرم در دهان
بلان بلر زدن
عزایان زدن
بسم بلر زدن
نرم در دهان
بلان بلر زدن
عزایان زدن
بسم بلر زدن

عزایان زدن
بسم بلر زدن
نرم در دهان
بلان بلر زدن
عزایان زدن
بسم بلر زدن
نرم در دهان
بلان بلر زدن



کعبه را که در میان کعبه و کعبه
 کعبه را که در میان کعبه و کعبه
 کعبه را که در میان کعبه و کعبه
 کعبه را که در میان کعبه و کعبه

کیش را اختیار کن و رنه
 بسته ام من کمر بکین شمشیر
 که محمد شنیده ام سخنان
 کرده پید از خوشی و دینی
 آدم تا سرش کنم بر دوار

پیش میم بجای پا سر
 آدم به دفع دین شمشیر
 که فکنده است زمره بجهان
 داده بازی بخلق چندینی
 نگذارم ز حال او دیار



کعبه را که در میان کعبه و کعبه
 کعبه را که در میان کعبه و کعبه
 کعبه را که در میان کعبه و کعبه
 کعبه را که در میان کعبه و کعبه
 کعبه را که در میان کعبه و کعبه
 کعبه را که در میان کعبه و کعبه
 کعبه را که در میان کعبه و کعبه
 کعبه را که در میان کعبه و کعبه

کعبه را که در میان کعبه و کعبه
 کعبه را که در میان کعبه و کعبه
 کعبه را که در میان کعبه و کعبه
 کعبه را که در میان کعبه و کعبه
 کعبه را که در میان کعبه و کعبه
 کعبه را که در میان کعبه و کعبه
 کعبه را که در میان کعبه و کعبه
 کعبه را که در میان کعبه و کعبه

این را بنام خداوند تعالی
 در روز قیامت
 این را بنام خداوند تعالی
 در روز قیامت
 این را بنام خداوند تعالی
 در روز قیامت

گمزش را گرفت بر سردست
 همچو کاهش ز صدر زین بر بود
 چو کلوله بروی دشت افکند
 همچو شیر زبان ز کین غریب
 در دیار عرب امیر منم
 روی از اثر دما نکرد انجم
 کرد از خون خضاب چهره خاک
 در بندت چه پای کم دارم
 کنی از خشم و کینه نگاه
 کر تو مردی بنزد کن با من
 از جگر لغزه چو شیر کشید
 همچو سایه ز صدر زین کنش
 خواند شعری ز مدح خود بزبان
 خاطر اشرفش عین کردید
 سوی فرزند خویشتن رو کرد

از غضب همچو برق لامع جت
 شمه زور خود بر او چه نمود
 بر سن کرد دست پایش بند
 چونکه عباس شیر دل این بد
 گفت عباس شیر کیر منم
 سر ز پهلوان نه بجا نم
 سوزد از برق تیغ من افلاک
 از توج کافری چه غم دارم
 کیستی تو که بار رسول الله
 حافظ اوست حضرت ذوالمن
 جبهه از کین او چه برق جهید
 دست بازید بر کمر بندش
 داد آنگاه اسب خود جولان
 شاه ابو طالب آتچان چون بد
 آب درویدهای خویش آورد

این را بنام خداوند تعالی
 در روز قیامت
 این را بنام خداوند تعالی
 در روز قیامت
 این را بنام خداوند تعالی
 در روز قیامت

این را بنام خداوند تعالی
 در روز قیامت
 این را بنام خداوند تعالی
 در روز قیامت
 این را بنام خداوند تعالی
 در روز قیامت



نوبت کار چون رسید بمن
کار او سازم و هزار چه او
هر سخن بود شاه دین بپدر
فت ابو طالب دلیر به پیش
ضربتی زد بر او ابو طالب
خمله کرد بر هم آن دو هزار
جبله مرکب بسوی او در تاخت
پس شد آنک نامرد
که میرد سره اخوان
سر میدان و سرور غالب
شیرزدان سر جو اندران
که بلرزد جان جبله ز هم
طا بر شاه دین چو کودک بود
لیک از لغزه اش بر اسان گشت
گفت ای کودک این چه آواز است

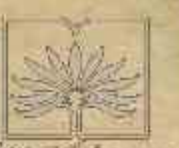
من بتوفیق قادر و دوان
دل قوی و دهر و غم ندار از او
که درآمد ز راه کین کار
ز آن طرف آن لعین کار کیش
بود نزدیک تا شود غالب
لیک در زور پیش بود آن کبر
نیزه زد که بر زمین انداخت
خجرا بکون بردن آورد
بلکه آن چار شمع ایسا ز
اشاء مردان علی ابو طالب
از جگر لغزه کشید چنان
گشت از هم او بدش بدو نیم
جبله را در نظر حقیر نمود
آن صلابت چو دید چنان گشت
این چه سحر است یا زاعجاست

اندرون بگوینا فلک است
نقد صورت صحنه ملک است
عده بر باند صورت کوی در است
سفر بر باند صورت کوی در است
سفر بر باند صورت کوی در است
سفر بر باند صورت کوی در است

چند راساخت مردان
نیمه نفع حضرت زیدان
حاجب مبارک و دوستان
تو که از حیل بودی
قدر و جاه و مال
سال من باقی از زمین سما

بلکه میمورد زین بن
کین کرده ام نام خدا
کین کرده ام نام خدا
کین کرده ام نام خدا
کین کرده ام نام خدا
کین کرده ام نام خدا

لا اله الا الله
لا اله الا الله
لا اله الا الله
لا اله الا الله
لا اله الا الله
لا اله الا الله



کلیه کس که نام این کتاب را در روز دوشنبه بخواند
 در روز دوشنبه از هر دردی که در بدنش باشد
 برطرف گردد و اگر در روز دوشنبه بخواند
 در روز دوشنبه از هر دردی که در بدنش باشد
 برطرف گردد و اگر در روز دوشنبه بخواند

شذر القصة تا جمل خروار پای شاه بود همچنان بقران



کلیه کس که نام این کتاب را در روز دوشنبه بخواند
 در روز دوشنبه از هر دردی که در بدنش باشد
 برطرف گردد و اگر در روز دوشنبه بخواند
 در روز دوشنبه از هر دردی که در بدنش باشد
 برطرف گردد و اگر در روز دوشنبه بخواند

<p>همه زرهای جعفری آن زر کشت از قیل و فعل خوش نخل مینت در کار پیش ازین دیگر که سیموی او شود هم سنگ که مرا پیش ازین نماند سخن</p>	<p>لیک خروار اشتیری یکسر همه حیران شدند و آن سایل گفت آخر است این همه زر دو جهان را چه جد و چه فرنگ بهین نزد قبول دارم من</p>
--	---

کلیه کس که نام این کتاب را در روز دوشنبه بخواند
 در روز دوشنبه از هر دردی که در بدنش باشد
 برطرف گردد و اگر در روز دوشنبه بخواند
 در روز دوشنبه از هر دردی که در بدنش باشد
 برطرف گردد و اگر در روز دوشنبه بخواند

کلیه کس که نام این کتاب را در روز دوشنبه بخواند
 در روز دوشنبه از هر دردی که در بدنش باشد
 برطرف گردد و اگر در روز دوشنبه بخواند
 در روز دوشنبه از هر دردی که در بدنش باشد
 برطرف گردد و اگر در روز دوشنبه بخواند

از چهره خورشید سلطان
 می‌شست و در میان
 می‌شست و در میان
 می‌شست و در میان

که چهل کس مدام در کارند
 شاه دین گفت با تن شمشیر
 در نوک آن ز جای بردارم
 تا بر دوان شد شهسوار
 پس چهل بر حمار آوردند
 به شد رشک جنت الما و ا
 همه از جنبان مر سکر
 بعد بقطعه آن شد ابرار
 در سخن بود مشغول شده دین
 گشت هر چهل حمار را بکسر
 گشت آنان پیش پادشاه رفتند
 که بگشت آن چهل خزان را شیر
 گویا گشته گشته است اکنون
 زان طرف شیر حق و صی بنی
 بی بر او زد که ای دود بکش

صبح ناشام همیشه می آرند
 کار چهل مرد آوریم بجا
 پیشه را هم به پیش تو آرم
 از پله همیشه جانب پیشه
 سه بلد نیز به پیشش کردند
 صد برادر پیشش شد پیدا
 با جمالی ز مهر و مهره
 جمع کردند همیشه صد خوار
 که یکی شیر سلطن ز کبیر
 دان که کس را طبع دل در
 این سخن باشد و سپه گفتند
 بود بر جانی آن جوان دلیر
 جان زدشش پیر و پرون
 چون از آن شیر دیدی او را
 پای پروان نهادی از حد خوش

مکمل از جان و دل
 می‌شست و در میان
 می‌شست و در میان
 می‌شست و در میان

نادر دوان پیر و پرون
 نادر دوان پیر و پرون
 نادر دوان پیر و پرون
 نادر دوان پیر و پرون

کفر و کفر و کفر
 کفر و کفر و کفر
 کفر و کفر و کفر
 کفر و کفر و کفر



خسته باد بر صفتش چنانچه خود در حدیث
سید جعفری در حدیث خود در حدیث
در حدیث خود در حدیث خود در حدیث
در حدیث خود در حدیث خود در حدیث

مردم از حال او شدند آگاه بر گرفتند بار او ترسان همه بر شاه آفرین کردند که بود دیگر تهنیت بنما جمله را که پیش من آری ز آنکه من چاره ساز هر دردم جمع گشتند حمله بهاران	مرد بنده که شد با و همسراه پس بر گشتند دست و پا لرزان مخلصت شیر چون یقین کردند پس بود آنکست یا مولا گفت هر جا که هست بیماری همه را میدهم شفا در دم پس با مرشد کرم داران
--	---



چون رها کرد بر فلک است
پس بود آنکست یا مولا
گفت هر جا که هست بیماری
همه را میدهم شفا در دم
پس با مرشد کرم داران

ادم و دام و دود که کرده
لغت فنی که از زبان
لغت فنی که از زبان
لغت فنی که از زبان



کدام کونین که در این دنیا
پس از آنکه دست ببرد از این
دنیای بی پای و بی ثبات
که در این دنیا هیچ کس
نمی تواند ماندگار باشد
و هر کس در این دنیا
بماند و در آنجا بماند
پس از آنکه دست ببرد از این
دنیای بی پای و بی ثبات
که در این دنیا هیچ کس
نمی تواند ماندگار باشد
و هر کس در این دنیا
بماند و در آنجا بماند

کرده ایزد هزارا کرامت
او محیط کرامت و وفا
که بر او دست خلق کوتاه است
او ست ماه سپهر و فضل و کمال
کس نبوده است و نیست غالب
سند افلاک را ز بیم بدر و
شیر گردون زند بجا و زمین

آن علی را که بر می نامش
او سپهر شجاعت و سخا
او یزدان قدرت اله است
او ست شاه سیر جاده و جلال
او ست مطلوب خلق و طالب
او بعین نظر اگر سخن
او ست شیر خدا که از ره کین



و چون عیسی را که در این دنیا
پس از آنکه دست ببرد از این
دنیای بی پای و بی ثبات
که در این دنیا هیچ کس
نمی تواند ماندگار باشد
و هر کس در این دنیا
بماند و در آنجا بماند
پس از آنکه دست ببرد از این
دنیای بی پای و بی ثبات
که در این دنیا هیچ کس
نمی تواند ماندگار باشد
و هر کس در این دنیا
بماند و در آنجا بماند



بکدایات ظلم کین شد
 داد سپید از زمین شد
 بکدایات ظلم کین شد
 داد سپید از زمین شد
 بکدایات ظلم کین شد
 داد سپید از زمین شد

همه را با عشر سیاه در خون
 با چنان لشکری ز حد برون



روی بر راه که آوردند
 لشکری بیشتر ز حد شما
 بن خبر چون باطل پیش رسید
 ز شورش و شکر سپید
 در حواله مکتب جا کردند
 حلقه زد و کرد که را چون مار
 شد قیامت بشهر که پدید
 آتش فتنه در جهان افشاد

بمان ز دو سیه ازین
 غلغله عکس ازین
 رفیع کرد آن زبانه را
 سپید انبیا و عا چون کرد
 جبرئیل آمد و سلام آورد
 گفت ای مومنان خدایا
 خلافت کن و مکر را بکشد
 شد روان حضرت رسول
 در پناه او علی عالمی
 دور که خطی بر او آوردند
 روی خورشید روی خدایند
 شد پهلوی خدایند
 شد پهلوی خدایند
 شد پهلوی خدایند
 شد پهلوی خدایند

در دم از نوح چون زلال
 از نعل برودن زلال
 در اندرون دعا چون کرد
 که دعا کن که با آن آید
 در اندرون دعا چون کرد
 که دعا کن که با آن آید
 در اندرون دعا چون کرد
 که دعا کن که با آن آید



باز در این روزگار که در این دنیا
 کفر و ایمان را در این دنیا
 کفر و ایمان را در این دنیا
 کفر و ایمان را در این دنیا

<p>بعضی از کرد کار رسیدند که محمد بسی بود سحر زانکه او سحر با بسی داند دور خندق بقصد حرب قتال که جاشکشد بر اهل جهان بر دبر لطف کرد کار پناه اسب و خلعت بهر یکی بخشید خنجر و یان سوار گردیدند شخم فکرت بیاع دل میکاشت زان سبب در مالتش افتاد سبب آن مالتش پرسید هرگزت کلفت و ملال مباد نذر تو دارم طمع که کوفه راست در دل از غم تحیریت مرا که بر روز وفا کنند کارم</p>	<p>خیل کفار چون چنان دیدند لیک گفتند خیلی از کفار به شک اینها سحر میماند الغرض صف زدند اهل ضلال آتش فتنه شد بلند چنان سرور انبیا رسول الله مومنان را بسوی خود طلبید همه آلات حرب پوشید جز علی و ول که اسب بداشت هیچ اسبی پسند او چه نبود چون رسول خدا ملو شد دید کای ز تو خاطر خرم شاد خاطر اشرفت ملول چراست گفت از آن دو تفکریت مرا که نه تیغ و نه مرکبی دارم</p>
---	--

باز در این روزگار که در این دنیا
 کفر و ایمان را در این دنیا
 کفر و ایمان را در این دنیا
 کفر و ایمان را در این دنیا

باز در این روزگار که در این دنیا
 کفر و ایمان را در این دنیا
 کفر و ایمان را در این دنیا
 کفر و ایمان را در این دنیا



هفت روزگی که در این روزها
 در این روزها که در این روزها
 در این روزها که در این روزها
 در این روزها که در این روزها

چو کشیدی علی بر دین ز غلام چو سوی دشمنان فراز شدی گر یک ضرب حیدر صفدر بودا قصه که هر شفاف قبضه تا سر پراز جوا هر ناب بود در بای پرورد و کو هر الفرض چون بید حضرت شاه شادمان گشت و ذوالفقار است	هفت ده که بشد بر دز صفاف تا بهشتا و گز در از شد تن بهشتا و گز شدی به سر سحر آتش نشان و کوه شفاف بود بجوی پراز در سیراب با سپهر مزین از اختر دل دل و ذوالفقار خاطر خواه پس سالای زین دل دل حبت
---	--



در این روزها که در این روزها
 در این روزها که در این روزها
 در این روزها که در این روزها
 در این روزها که در این روزها

در این روزها که در این روزها
 در این روزها که در این روزها
 در این روزها که در این روزها
 در این روزها که در این روزها



اینست از سبب آنکه سیدی سهروردی سید کاظم را در میان
بین یشتن چنانچه بر او را در میان سید کاظم را در میان
سید کاظم را در میان سید کاظم را در میان سید کاظم را در میان

که شدی سهروردی سید کاظم را در میان	ساحم را فرما ر سهروردی
شاه مردان علی عالی شان	و او دل دل به طرف جولان
هر که آن تیغ را در افکندی	سهروردی سید کاظم را در میان



از غضب سهروردی سید کاظم را در میان
روی او را در میان سید کاظم را در میان
سید کاظم را در میان سید کاظم را در میان
سید کاظم را در میان سید کاظم را در میان

که در میان سهروردی سید کاظم را در میان
شاه مردان علی عالی شان
هر که آن تیغ را در افکندی
سهروردی سید کاظم را در میان



این کتب در این کتابخانه است
 و این کتب در این کتابخانه است
 و این کتب در این کتابخانه است
 و این کتب در این کتابخانه است

<p> و اصل قمر نابر گردیدند تا نزد یک کاوه هوش رسید نمودم آمد فروزاوج سما داشت درش تیغ آن مردور از دم تیغ حضرت حیدر دید شهرز جبرئیل امین در دم ذوالفقار چسبیده بوسه دادش مهر و بر سر زد حیدر صف شکن چنین باید و آن دویر دوپهل افکن را او بکفرتی دوباره کنند غیر او را چه حد و چه یار است یک سرش خدای داند و پس بر کشیدند غره ز شاهر همه ایمان و دین پرور شدند </p>	<p> هر دو در خون و خاک غلطیدند مرد و مرکب پرو و خاک برید جبرئیل امین با مر خدا شهر و شش را بهمان سپرد تا یابد بکاوه هوش ضرر چو او بر آورد تیغ خود ز زمین از دم تیغ کار برید برکشش و شوق آن سرور مرد و شیر زن چنین باید که بدینان دو کوه آهن را تا کسی سوختن نظاره کند این چنین کار نامه کوراست سر حق کر چه داند شش هر کس چون بدیدند بشکر کفایه همه در خدمت علی رفتند </p>
---	---

این کتب در این کتابخانه است
 و این کتب در این کتابخانه است
 و این کتب در این کتابخانه است
 و این کتب در این کتابخانه است

این کتب در این کتابخانه است
 و این کتب در این کتابخانه است
 و این کتب در این کتابخانه است
 و این کتب در این کتابخانه است



از تو دین روایتی دارم
 که در کتب کلاسیکی دارم
 روزی از روزهای رسول
 که نماز او را شنیدم
 و در کتب کلاسیکی دارم
 که در کتب کلاسیکی دارم
 که در کتب کلاسیکی دارم
 که در کتب کلاسیکی دارم

قصه فتح قلعه بر
 صد هزاران هزار شکر خدا
 بنده استان پیغمبر
 واد فضل خدای عز و وجل
 در اقبال بر خشم بختا و
 کرد از سر مهر آکا هم
 یار بیان دولتی که من دارم
 هستم از فیض فضل حضرت شاه

سپتن رو و دو کشتن اثر
 که شدم در ازل بصدق وصف
 چاکر کوی و خوابه قنبر
 هر کسی را نصیب نه ز ازل
 لقمه مرطوب از لطفم واد
 واد تعلیم رحمت شایم
 شکر این را جهان بجا ارم
 از سگان در شش سجده الله



در نماز بود ازین غم
 خود مهر حق سنی
 تو جاکم در وین بود
 و نه وین در وین بود
 جانه خفته در وین بود
 در وین در وین بود
 فواید کبر از ای خدا
 دو سیه کس بخت باری
 که کند و غنایین فقر
 کس با بخت بود در وین
 کس با بخت بود در وین
 کس با بخت بود در وین
 کس با بخت بود در وین

ان خط کا و کان
 از غای فون
 دست بایل
 از غای فون
 از غای فون
 از غای فون
 از غای فون
 از غای فون



گفت نام تو صیت ظاهرن
شاه کفشا قشتم نام است
هست حلال مشکلات دکر
نامهایم برون بود حساب
وز بهر ما هرا پنجه میسباید
چون بهر کار قادرم باری
گفت کافر سه مد عا دارم
سازم از مال خود ترا آزاد
نیمه ملک خود ترا بخشم
شاه کفشا که حیت این مراد
گفت کافر که هست رود عظیم
وقت طغیان چو رو بشهر آرد
در غذا بند اهل شهر تمام
روز و شب ماه و سال در کار
گر توانی تو بند آن کردن

هزرت هر چه هست حاضر کن
توسن آنگاه من مرا رام است
نام من پشرها جان هست
که بکشد بصد هزار کتاب
همه از دست من آید
تو بگو تا چه مد عا دار می
گر شود راست از تو این کارم
دلت از تاج و تخت سازم
که شوی صاحب سپاه چشم
تا دلت راز غم کنم از او
دل خلقی ز بیم او بدو نیم
شهر بر بر ز جای بردارد
از پنه بند او هزار غلام
کارشان بند کشته تا چارند
مشی مینی بگردن من

روین است از دماغی که در
سرو اندر فلان کوه
از دماغی که در
سرو اندر فلان کوه
از دماغی که در
سرو اندر فلان کوه

از خلق و کار
ما بهر عا خیم
ما بهر عا خیم
ما بهر عا خیم

که از من
بای او گفتم
که از من
بای او گفتم

که از من
بای او گفتم
که از من
بای او گفتم
که از من
بای او گفتم



که در او دارم این دین را بکشید که در او دارم
 که در او دارم این دین را بکشید که در او دارم
 که در او دارم این دین را بکشید که در او دارم

جانب شهر حمله را سردار و
 زدیگی ذوالفقار و کرد و ویم
 در زمان رود شده کوه بپند
 که تو کشتی همیشه زانسان بود
 بر قشتم صد آفرین بر خواند
 روی خود سوی ارژدما آورد

کرد اول تمام را از او
 دید بالای بنده کوه عظیم
 چونکه آن کوه را بدور افکند
 بند کشت آنچنان ز کوه آن رود
 هر که آن دید در تحسیر ماند
 کار آن بند چون بجا آورد



که در او دارم این دین را بکشید که در او دارم
 که در او دارم این دین را بکشید که در او دارم
 که در او دارم این دین را بکشید که در او دارم

که در او دارم این دین را بکشید که در او دارم
 که در او دارم این دین را بکشید که در او دارم
 که در او دارم این دین را بکشید که در او دارم



باز باین سیر و نشانی
 خرد و کردار و دین
 صفای خلق و صفای
 رخت و رخت و رخت

اگر سرخشد از کرم لعید و
 زان محیط سخا و معدن آجو و
 بشنوائین قصه که مشهور است
 روزی از روزها علی و لے
 شد بدل دل سوار و پروان رفت
 بود صحرای پر ز لاله و گل
 دلدل لاله نعل و پیر سرین
 قوس آن بهوت و عقرب سم

که شود دوست نا امید از او
 قبله دین و کعبه مقصود و
 دیده و جان شمع زانور است
 که از او یافت جسم و روح جلی
 از مدینه بسوی مامون رفت
 جلوه میکرد هر طرف دلدل
 آسمان پشت و آفتاب حسین
 شیر و قوز و دوش و سنبله دم



و جان و جان و جان
 و جان و جان و جان
 و جان و جان و جان
 و جان و جان و جان

باز آن را کی در میان
 ایامی که در میان
 که از او بودم بارگاه
 داشت بر بازو و پایش
 بر یک پایش او بران
 ده از آن در میان

باز آن را کی در میان
 ایامی که در میان
 که از او بودم بارگاه
 داشت بر بازو و پایش
 بر یک پایش او بران
 ده از آن در میان



نواز لطف خویشین من کاری
 نایب از دست تخی بدست
 بر جای می آید و در دست
 نواز لطف خویشین من کاری

سر و کل چهره کل اندامی
 بت شیرین لبی شکر نامی



وصف حسنش نمیتوان بزبان
 حال من پادشاه چون دانت
 گفت اگر بایستت ز من خست
 است شکر لبی قوی کاوین
 من بقصد علی روان کشته
 یک کشته بدست تو عاقر
 عشق او آتشم فکنده بجان
 دفع من هیچ طور شوانت
 باید آورد دنت سر حیدر
 نیست آن جز مر علی یقین
 قاتل جان او بجان کشته
 چون تو مردی ندیده ام هرگز

نواز لطف خویشین من کاری
 نایب از دست تخی بدست
 بر جای می آید و در دست
 نواز لطف خویشین من کاری

نواز لطف خویشین من کاری
 نایب از دست تخی بدست
 بر جای می آید و در دست
 نواز لطف خویشین من کاری

نواز لطف خویشین من کاری
 نایب از دست تخی بدست
 بر جای می آید و در دست
 نواز لطف خویشین من کاری



این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۰۲
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۲
 از علما و فاضلان

<p> این رساله را قصد آنجناب کند دین و اسلام من بتاه نشود یارب و را ازین بلا برهان در دعا بود آن رسول مبین ز آن طرف آن جوان کاغذش نفس مصطفی اثر چون داشت سر خود را بنجا که راه نداشت نور ایمان خود در دل خود دید پس زبان بر تنهای او بگشاد آدم مخرم چنین باشد که شود زنده عالم طاعت پادشاهان را بجا نماند منم از جان و دل رسد گوشت که بود صد هزار جان به رسم بهره ور گن ز باغ ایمانم </p>	<p> خانه شرع دین خراب کند روز من همچو شب سیاه شود پشت اسلام من قوی کردن همه گفتند حاضران آیین فور اسلام یافت در دل شش شمع ایمان او علم افزا شد بوسه بردست و پای شاه بداد روی بر پای شاه دین مالید گفت صد جان من فدای تو باد راه و رسم کرم چنین باشد خط دهد مررتا با قاع جان عالم شد از دست زنده سر و جانم فدای یکمویست جمله را در دست نثار کنم ساز در دین خود مسلمانم </p>
--	--

این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۰۲
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۲
 از علما و فاضلان

این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۰۲
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۲
 از علما و فاضلان



اورنی انچه زنده اند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند

چون بشهر مدینه بود قریب هر کسی بر دمال و کنج بسی الغرض در مدینه آمد شاه چون مقر شد بدین حق و حشر همه گشتند پیغم و خوشدل از سکان علی عمران شد یا علی منهم از سکان تو ام بر تو چون واضح است احوالم نظری کن بغار رخ مسکین تو که سر داده بدست من خوش هر که دارد محبت تو بدل سایل کور را بره دیدن من بغیر از خدا و پیغمبر یا علی مرکز وجود تو نه میت جز تو سرگرم داران	خلق آمد ز شهری و ز غریب بے ز رو خواسته نماز کسی گشت پیغم دل رسول الله سجوان عقد بست پیغمبر گشت مطلوب اتجوان حاصل ساکن کوی شاه مردان شد از مقیمان استان تو ام نیکو از عین لطف بر عالم در داور از لطف ده تسکین مکن از عم دل مجبان ریش ساز اورا بطلبش وصل شهرت را قطار کشیدن نشنا سم کنی بحر حیدر آفتاب سپهر جود تو نه منم از لطف تو درم داران
---	---

نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند

نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند

نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند
نماند از آن کس که در دنیا بماند



گفت رسیدم از عطا بخشیدم بهما سجده نمودند و چون رسیدند به درگاهش
 سر بر زمین نهادند و بجا آمدند و چون بجا آمدند و چون بجا آمدند
 سر بر زمین نهادند و بجا آمدند و چون بجا آمدند و چون بجا آمدند

داد قیصر چهار آن شتران خویش را از شتر بزرگ افکند عوض مسکبسنی و نظلم کرد که چرا سوی من دوید می زد	گفت کوب و مضطرب ترسان سر خود در ره امیر افکند حضرت شاه دین تبسم کرد سبب بیم و اضطراب چه بود
---	--



که ازین دوزخ بگذشتند و ازین دوزخ بگذشتند و ازین دوزخ بگذشتند
 که ازین دوزخ بگذشتند و ازین دوزخ بگذشتند و ازین دوزخ بگذشتند
 که ازین دوزخ بگذشتند و ازین دوزخ بگذشتند و ازین دوزخ بگذشتند
 که ازین دوزخ بگذشتند و ازین دوزخ بگذشتند و ازین دوزخ بگذشتند

یسمان داده اند
 شاه مردان گفت کوب
 شاه از که حبیب است
 شاه از که حبیب است
 شاه از که حبیب است
 شاه از که حبیب است



ناله از زاده سایه بر سر
ز ناله بر سر بهایان طلب
که از سر زاده می آید
و نه از ضعف و وقت بیام
بیکدیگر و چون بیکدیگر بود
بیکدیگر می آید و می نمود
شاه بی عطا و کان بی

ماہ اوج صفا و مد و
سور اولیا علی سروع
کرد در کعبت دوم بر
بود در کعبت اول
دست انکسری به شتر
وی سایل صفت انکسری
کعبه انکسری

[illegible]

گفت و میگردد و انداخته
خفته خاتم به خان داد
را و خاتم به خان داد
که بر او خاتم به خان داد
که بر او خاتم به خان داد

رفت از پیش شاه دین سایل
دل نداشت که صرف نان سازد
و او بر خود قرار آن سایل
گفت هر چند خاتم و عاجز
و شش قصه مطمئن کردید
گشت ناگاه چون دو چشمش باز
دیدن لطیف در منبر

مهر آن خاتم نشسته بدل
ملکه میخواست هر جهان سازد
که نکه دارد شرح خاتم دل
دل ز خاتم نمیکند هرگز
تا پس از مدتی بکوفه رسید
سوی دکان افصح خاتم
شکمش که سینه کفش به ز...



که در دیو انداخته
که در دیو انداخته
که در دیو انداخته
که در دیو انداخته
که در دیو انداخته

که در دیو انداخته
که در دیو انداخته
که در دیو انداخته
که در دیو انداخته
که در دیو انداخته

گفت و میگردد و انداخته
خفته خاتم به خان داد
را و خاتم به خان داد
که بر او خاتم به خان داد
که بر او خاتم به خان داد



عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی
عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی
عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی
عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی

که برادر دوسرده زمین پیش
سر خود گیر و رو بر راه آور
اینهمه چشم ایستادن چیست
ده کس افزون کواه این بخت
از برای من چنین پرداخت
زین حدش و بند آگاهای
کین سخن سر حکم شرع کشید

گفت از روی خشم بادش
رحمت خود ده ازین پیشتر
هر چه حقی ترا چو بر من نیست
گفت آنخترین از ان نیست
اول از گری که او را ساخت
یکس یک حاضرند اگر خواهی
الغرض با چرا بجای رسید



عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی
عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی
عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی
عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی

عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی
عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی
عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی
عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی عالمی

بود و رعین گفت خا ط
 که علی شد جان بو طالب
 آن سپهر سخا و کال صف
 گفت آن دلشکسته مظلوم
 غم مخور پیش ازین پیا بامن
 آن کد ایا می شاه را بوسید
 کشت از فیض مقدم عالی
 شاه مردان علی عالیقدر
 جانب محکم روان کردید
 افصح عابین بلید جو
 گفت زگر که هست این خام
 سه کواه دگر کو اهی داد
 شاه دین قاضی کبوتر و باز
 گفت باز کر آن سه عالم
 باز در بوته آشنه و بکدا ز

که علی کشت پس ایا ما
 واقف حال حاضر و غایب
 وان محیط عطا جهان و فنا
 مشوار بجو دما محسروم
 تا چراغ دلت کنم روشن
 چشم خود بر رکاب اوالید
 دشتش از درد دل زغم خالی
 آنکه باشد سپردین را بدر
 قاصی و اهل شهر و طبیب
 خاتم و زر کرد و نمود نمود
 کار من منخورم هزار قسم
 که با فصیح فروخت این استاد
 مادی جن و انس بر حجاز
 که اگر کار است این خام
 بار دیگر چنین که هست باز

باید اندر مردم کارش این عالم
 سر تعین کارش این عالم
 حاضر و غایب این عالم
 حاضر و غایب این عالم

باید اندر مردم کارش این عالم
 سر تعین کارش این عالم
 حاضر و غایب این عالم
 حاضر و غایب این عالم

باید اندر مردم کارش این عالم
 سر تعین کارش این عالم
 حاضر و غایب این عالم
 حاضر و غایب این عالم

باید اندر مردم کارش این عالم
 سر تعین کارش این عالم
 حاضر و غایب این عالم
 حاضر و غایب این عالم



کون مومن زین جمله حاضر است کسی
 که در این دنیا و آخرت و دنیا و آخرت
 کون مومن زین جمله حاضر است کسی
 که در این دنیا و آخرت و دنیا و آخرت

لب و طفلان بزبان مکتوبه
 که ز من افضلت بسی
 بهتر از وی بجله عالم
 کرده از لطف جابرزل با
 بشما خود دهد ز خویش خبر
 هر کس اورا بیکان بشد طالب
 رحمت دل ز شیخ خود در خواست
 برگزید از جمیع مخلوق خدا
 که ترا داده این مقام بلند
 که به از تو ز خلق نیست و کر
 ساز از لطف خویش را ظاهر
 سر خود و کنیم در پایت
 مجلس از شمع روی خود آراست
 گشت روشن دل صغیر و کبیر
 و ان قد و قامت دلا را را

اگر چه او را زبان بکار نبود
 گفت ازین جمله حاضر است کسی
 بلکه سر نیست از بنی آدم
 او بود بهترین خلق خدا
 بخدایش قسم دهید که
 این سخن چون گفت آن را
 زان میان کرد طالبی قدرت
 بعد از آن گفت ای کسی که ترا
 بخدا میدهم ترا سو کنند
 بر سر خلق ساخته سرور
 چون درین جمع گشته حاضر
 تا به پیغمبر روی زیباست
 کرد سلطان دین علی قدرت
 روی بنمود همچو بدر منبشیر
 هر که دید آن جمال زیبارا

این سخن را که فرماید
 در حقش ایستاد و فادین
 و او را خواست و اعلی
 این سخن را که فرماید
 در حقش ایستاد و فادین
 و او را خواست و اعلی

زین خلق و سنانی که در این دنیا و آخرت
 کون مومن زین جمله حاضر است کسی
 که در این دنیا و آخرت و دنیا و آخرت



منبت خیر از نوحه اولی
 و منبت خیر از نوحه دوم
 و منبت خیر از نوحه سوم
 و منبت خیر از نوحه چهارم
 و منبت خیر از نوحه پنجم
 و منبت خیر از نوحه ششم
 و منبت خیر از نوحه هفتم
 و منبت خیر از نوحه هشتم
 و منبت خیر از نوحه نهم
 و منبت خیر از نوحه دهم

<p>نام وصف تو ای علی و س هر چه در آن کتابها دیدم خوانده ام در وصف جمال شما هر چه که آمده بجهان جلوه داده معین و رفیق خاصه حمز رسال محمد را</p>	<p>که تو با بوحسن و صی بی یک یک جلوه بر شما دیدم یک یک آیه مثال شما ظاهر و باطن آشکار و نهان داده لطفت بهر یکی توفیق شاه سنده نشین سرمد را</p>
---	---



و منبت خیر از نوحه اولی
 و منبت خیر از نوحه دوم
 و منبت خیر از نوحه سوم
 و منبت خیر از نوحه چهارم
 و منبت خیر از نوحه پنجم
 و منبت خیر از نوحه ششم
 و منبت خیر از نوحه هفتم
 و منبت خیر از نوحه هشتم
 و منبت خیر از نوحه نهم
 و منبت خیر از نوحه دهم

که از نوحه اولی
 و منبت خیر از نوحه دوم
 و منبت خیر از نوحه سوم
 و منبت خیر از نوحه چهارم
 و منبت خیر از نوحه پنجم
 و منبت خیر از نوحه ششم
 و منبت خیر از نوحه هفتم
 و منبت خیر از نوحه هشتم
 و منبت خیر از نوحه نهم
 و منبت خیر از نوحه دهم

کبریا که در پیشگاهش
 همه را در پیشگاهش
 همه را در پیشگاهش
 همه را در پیشگاهش

رفت در خانه آن شاه ابرار
 سید اپنار رسول انام
 شاه دین را سوار مرغ چنان
 همه گشتند با و لای خدا
 شاه دین قصه گذشته تمام
 آنکه آن طایر جنبسته سیر
 پای شهزاد با دگر بوسید
 گفت کای نور وید با می بتول
 حضرت شاه در سخت مرا
 لیک امر این چنین نمود خدا
 بعد از آن روسوی شما آریم
 بغلامی اگر کنسید قبول
 من یکی از ملاکیم بفلاک
 هستم از جان و دل غلام شما
 حضرت مصطفی و حضرت شاه

همچنان بر فراز مرغ سوار
 با همه خلق از خواص و عوام
 چون بدیدند خوشدل و خندان
 این چه مرغ است شرح کن با ما
 گفت آغاز کار تا انجام
 رفت و بوسید پای سنجسته
 دستش از ابروی خود مالید
 شمع جان و دل علی در رسول
 خواست کار در تحفه پیشش
 کا دل آریم رو بجا بسا
 شیوه بندگی بجا آریم
 من اقبال میوم مقبول
 خادم من چهل هزار ملک
 میدهم جان و دل نشوق شما
 باد و شهزادای عالمیچاه

و در پیشگاهش
 همه را در پیشگاهش
 همه را در پیشگاهش
 همه را در پیشگاهش

یکی را ز دیده مهر
 که بستم ز لطف نور و نور
 بعد از آن که در کون
 شغل من در پیشگاهش
 نشان این نعمت محض
 تو عالم بعد از آن سال

که در پیشگاهش
 همه را در پیشگاهش
 همه را در پیشگاهش
 همه را در پیشگاهش



گفت دیدی علی چنینی بجای او در میان من و او هر چه بود در میان من و او هر چه بود در میان من و او هر چه بود

از کجها که داشت خم کردید
گفت ایماه آسمان گرم
خواهم امشب بخدمت باشم
ره بر جانی که گیری پیش
شاه دینا و دین سپهر صفا
چون عمر چشم خود میت و کثوف
شرح وصف و صفات او توان
همه اوضاع او غیب و عجب
همه بالا بلند و زیباروی
همه کردند پیش شاه هجوم
همه از جان رضای و جویان
آنچنان دید عمر مردود
پیش او لیا بمجد رفت
تا نمودند بر نماز قیام
شاه بعد از نماز پنهان شد

خاک بایش بچشم خویش کشید
خاکبای تو باد ناز سرم
از غلامان حضرتت باشم
بند را هم بر بهره خویش
گفت چشت بهم نه و بکشت
طرفه شهری بچشم او بنمود
کان بروست از قیاس و کمان
مردمانی لفظ و شکل غیب
همه مطلعت و ملایک خوی
صف کشیدند دور راه هجوم
همه صبح و شمای او کویان
که محل نماز پیشین بود
دور او خلق پشمار گرفت
کرد امامت امام کل انام
عمر از عمر خود پشیمان شد

بگو از نه روی با کوفت
دقت در ذرب از بی بد
زان عاقل و عاقل از بی بد
کی کا کاپ و کاپ از بی بد
دوای کا کاپ و کاپ از بی بد
دندان کا کاپ و کاپ از بی بد
دوای کا کاپ و کاپ از بی بد
دندان کا کاپ و کاپ از بی بد

بگو از نه روی با کوفت
دقت در ذرب از بی بد
زان عاقل و عاقل از بی بد
کی کا کاپ و کاپ از بی بد
دوای کا کاپ و کاپ از بی بد
دندان کا کاپ و کاپ از بی بد
دوای کا کاپ و کاپ از بی بد
دندان کا کاپ و کاپ از بی بد



هر چه گویند از علی گویند
 هر چه دارند از علی دارند
 هر که اتمام کار خود جوید
 در زمان کار او درست شود
 بدترین دشمنش عمر اوان
 و روم جمله مرد و زن یکسر
 از بزرگ ز خور دو از زن و مرد
 تا نگوید که لعن حق لعن
 هر کسی کو قدم نهد در کار
 ورنه آن کار ناکام بود
 عمر و سیه چو این بشنید
 متوهم شد و بفکر افتاد
 بسکه از جان خویش ترسید
 گفت آخر عمر در افتادی
 جان ازین ورطه که توان بدین

هر چه جویند از علی جویند
 هر چه عمر از علیست هزارند
 لعن بر دشمنش همگیوید
 مدعا بخان که حبت شود
 پس ابو بکر بعد از ان عثمان
 مدحت جداست و لعن عشر
 هر کسی کو سخن تواند کرد
 بخشاید زبان بحرف دگر
 لعن او بر عمر کند مکرار
 بلکه بروی عمل حرام بود
 زکات ویشتریم جان کرد
 فکر دور و دراز ویشتر داد
 کشت از عمر و زند که نمید
 بیلانی که جان زکف دادی
 بنود چاره بجز مردن

بعلی که سید عالم است
 هر چه گویند از علی گویند
 هر چه دارند از علی دارند
 هر که اتمام کار خود جوید
 در زمان کار او درست شود
 بدترین دشمنش عمر اوان
 و روم جمله مرد و زن یکسر
 از بزرگ ز خور دو از زن و مرد
 تا نگوید که لعن حق لعن
 هر کسی کو قدم نهد در کار
 ورنه آن کار ناکام بود
 عمر و سیه چو این بشنید
 متوهم شد و بفکر افتاد
 بسکه از جان خویش ترسید
 گفت آخر عمر در افتادی
 جان ازین ورطه که توان بدین

دام مرگ را در میان
 خطه حلیه را در میان
 مدینه مکه را در میان
 سخت دانه ز سحر کن
 خند را در است شمع
 سخت مابا که سحر تا بخنجا

این مفاصل سال ده قاف
 کوید انجالی سان بسیار
 من و بن مصطفی دارم
 مصطفی تو ذی ادرت
 بادل و جان با اوست
 بلا سبطین و والدین

طعن و تمسخر از علی
 طعن و تمسخر از علی
 طعن و تمسخر از علی
 طعن و تمسخر از علی
 طعن و تمسخر از علی
 طعن و تمسخر از علی
 طعن و تمسخر از علی
 طعن و تمسخر از علی
 طعن و تمسخر از علی
 طعن و تمسخر از علی

کلمه با فو که چون بیاورد
کلمه از هزار و یک بار
کلمه از هزار و یک بار
کلمه از هزار و یک بار
کلمه از هزار و یک بار
کلمه از هزار و یک بار
کلمه از هزار و یک بار
کلمه از هزار و یک بار
کلمه از هزار و یک بار
کلمه از هزار و یک بار

مرک و بیماری و بلا است بسی عزیز در دو بلا و محنت نیست اکثر خلق چسبند ز علی سرور اهل ظلم و کین عمر است اعظم دشمنان مولا دوست اکثر خلق را کند کمر او بجز از مصطفی و خاصانش پشته خلق تابع عمرند گرچه بسیار آدم است آنجا تمام آنجا از آن سبب دنیا عالم کوه قاف جداست هست چندین ز شهر و بلاد هست هر عالمی چه آن دنیا این همه عالمست از آن علی همه جا که هست او حاضر	خجالت و خاری و غنا است بسی هیچ کس را صفا و راحت نیست بکارشان ظلم و کینه و غلی کز علی بی شعور و پندار است اگر فاسقان آنجا دوست تا بتا بند رخ ز حضرت شاه که محبت از دل و جانانش چون عمر حمله برینم سفرند دوستان علی کست آنجا که همه مردمان دون آنجا که حسابش نمیتوان دانست همه بهتر ز شهر و آباد در بزرگی و جبین ز بها همه خلق تابعان علی لیک هر جمعه میشود حاضر
--	--

کلمه از هزار و یک بار
کلمه از هزار و یک بار
کلمه از هزار و یک بار
کلمه از هزار و یک بار
کلمه از هزار و یک بار
کلمه از هزار و یک بار
کلمه از هزار و یک بار
کلمه از هزار و یک بار
کلمه از هزار و یک بار
کلمه از هزار و یک بار

از چنان نام علی نهی کنی
از چنان نام علی نهی کنی
از چنان نام علی نهی کنی
از چنان نام علی نهی کنی
از چنان نام علی نهی کنی
از چنان نام علی نهی کنی
از چنان نام علی نهی کنی
از چنان نام علی نهی کنی
از چنان نام علی نهی کنی
از چنان نام علی نهی کنی

گفتی لعن بر عمر پتین
آنکه لعن عمر بمیکوید
تو دگر لعن کن پین که چنان
عمر و سیه چو این بشیند
آنک جلد ساز به ملت
گفت صد لعن بر عمر بادا
عمر و بوبک و دیگر عثمان
لعن چون کرد بر عمر فکمال
رست غلذ لعن کردن وی
همچنان بود روز چند عشر
کیسه شاه اولیا در جان
همچنان تا که روز جمعه رسید
زیشی کرد خلق شهر چنان
بر سر کو چاه محسل بجل
پیش بر خانه از محله و کوی

دانه هرگز زویدست بزین
پن که کجش چگونه میروید
کار و شوار کردت آسان
پای تا سر زیم جان لرزید
کرد در دم بخویشش لعنت
جای او بر یک سفر بادا
جله را باد جای در میزان
سبز شد دانه و رسید کمال
در دیدند دیگران آن دانه
لعن بر خویش مینمود عمر
مع او گفت همچنان بزبان
طرف عیدی بشهر گشت پدید
که بعد سال شرح آن شود
حوصنا کرده بر ز شیر و عمل
کشته جاری ز شیر و شکر جوی

پیش لعن بر عمر پتین
آنکه لعن عمر بمیکوید
تو دگر لعن کن پین که چنان
عمر و سیه چو این بشیند
آنک جلد ساز به ملت
گفت صد لعن بر عمر بادا
عمر و بوبک و دیگر عثمان
لعن چون کرد بر عمر فکمال
رست غلذ لعن کردن وی
همچنان بود روز چند عشر
کیسه شاه اولیا در جان
همچنان تا که روز جمعه رسید
زیشی کرد خلق شهر چنان
بر سر کو چاه محسل بجل
پیش بر خانه از محله و کوی

پیش لعن بر عمر پتین
آنکه لعن عمر بمیکوید
تو دگر لعن کن پین که چنان
عمر و سیه چو این بشیند
آنک جلد ساز به ملت
گفت صد لعن بر عمر بادا
عمر و بوبک و دیگر عثمان
لعن چون کرد بر عمر فکمال
رست غلذ لعن کردن وی
همچنان بود روز چند عشر
کیسه شاه اولیا در جان
همچنان تا که روز جمعه رسید
زیشی کرد خلق شهر چنان
بر سر کو چاه محسل بجل
پیش بر خانه از محله و کوی

پیش لعن بر عمر پتین
آنکه لعن عمر بمیکوید
تو دگر لعن کن پین که چنان
عمر و سیه چو این بشیند
آنک جلد ساز به ملت
گفت صد لعن بر عمر بادا
عمر و بوبک و دیگر عثمان
لعن چون کرد بر عمر فکمال
رست غلذ لعن کردن وی
همچنان بود روز چند عشر
کیسه شاه اولیا در جان
همچنان تا که روز جمعه رسید
زیشی کرد خلق شهر چنان
بر سر کو چاه محسل بجل
پیش بر خانه از محله و کوی

پیش لعن بر عمر پتین
آنکه لعن عمر بمیکوید
تو دگر لعن کن پین که چنان
عمر و سیه چو این بشیند
آنک جلد ساز به ملت
گفت صد لعن بر عمر بادا
عمر و بوبک و دیگر عثمان
لعن چون کرد بر عمر فکمال
رست غلذ لعن کردن وی
همچنان بود روز چند عشر
کیسه شاه اولیا در جان
همچنان تا که روز جمعه رسید
زیشی کرد خلق شهر چنان
بر سر کو چاه محسل بجل
پیش بر خانه از محله و کوی



فکر ازین کرد و در دین و دنیا و آخرت
 و در هر چه بود و در هر چه نبود
 و در هر چه بود و در هر چه نبود
 و در هر چه بود و در هر چه نبود

یا علی هست حال مار و شش
 من نه آنم که این و آن خواهم
 باد هر دم هزار لعن آگه
 که عمر کریمه می بزین
 همه کس شیوه بودی و من
 دشمن بر رضی علی کجسان
 باعث جلد شدن مرا هست
 لعن و طعن که نیست پایانش
 صد هزاران هزار لعن در
 یا علی بحر فیض تو عالم است
 قطره زان نثار فارغ کن
 یا علی قادر می که در کعبه هم
 حاجتی را که خواستم چهل سال
 رحم کن بر سباه روزی من
 تاز شمع تو مهر و مهر دشمن

پیش تو نیست حاجت کفن
 هر چه خواهی تو من همان خواهم
 بر عمر آن سیه دل کمر اه
 کس نبود می مخالف شد دین
 همه از نار و آتش سقرا یمن
 کس نبودی با آشکار و نهان
 از یزد و ز شمر هم تراست
 بر عمر باد و بر سحاب نشش
 بر کسی کو نکرد لعن عشر
 گیسو از روی من خالیت
 رحم بر روزگار فارغ کن
 برسان به دعا می خودم
 میتوانی روا کنی فی الحال
 ساز فیضی ز خوشبختی من
 ساز روشن چراغ طالع من

این که میگوید و میگوید
 و میگوید و میگوید
 و میگوید و میگوید
 و میگوید و میگوید
 و میگوید و میگوید
 و میگوید و میگوید
 و میگوید و میگوید
 و میگوید و میگوید

و میگوید و میگوید
 و میگوید و میگوید
 و میگوید و میگوید
 و میگوید و میگوید
 و میگوید و میگوید
 و میگوید و میگوید
 و میگوید و میگوید
 و میگوید و میگوید

اول از دست نام
 بعد از او لغت فواهد اول
 پس مدح علی و اولاد او
 که اول و جان پادشاهان است
 مع شاه که با او در دنیا
 مع شاه که با او در دنیا

چارصد کند را کسر
 شاه مردان چو برق از جاست
 پس یکدم به تیغ آتش دم
 چون علی مظفر العجائب بود
 آنغزای چو دید آن حالت
 دوا آتزد کمیت خود آگاه
 آن سپهر سخا و مرکز جو
 مرکب و قیمتش با و بخشید
 چارصد اهل کفر مسلمان شد
 خواجه دین محمد محمود
 دل اجاب شاد و غم شد
 یا علی در دمن تو میدانی
 در و فارغ دوا کن از رحمت
 تا زمین و زمان شود قایم
 دشمنان تو در بلا باشند

کز اژدها که در دین
 مانت به کف بودی
 و در کوفه زاید ز
 یوسف است زاده در دین
 راجه می عابد می ملک خواجه
 قائم الدلیل و صائم الدین
 او هم از زبده جان
 رخ او در آستان جمال
 عصمت و عصمتش سجده کمال
 زود و طلعت او

مختار
نور طاعت زود طاعت او
کجاست شش نیکو ان زبان
صفت شش نیکو ان زبان
کمان کجاست نیکو ان زبان
روزگار اند خرد خرد خرد
وان بلند از خانه بر سره مادر
آمد از خانه بر سره مادر
از برای عیادت
کمان کجاست نیکو ان زبان
روزگار اند خرد خرد خرد
وان بلند از خانه بر سره مادر
آمد از خانه بر سره مادر
از برای عیادت

عشق آن بلبلش منجین
 رو چو منجون بکوه و بامون
 خانه آن سر دشتل بکوه
 رو چو منجون ز غم و غم
 واد کیهن با واد واد
 واد کیهن با واد واد

چادری هم بر گرفته سفید بود از انظار یتر بر ناله روی او نیک خوی او هم نیک از بزرگان مردم انظار داشت قصری بلند شاهانه از رضا آمد از خانه بدر مکنظر کرد بر رخ آنها تر عشقش بخور در جاننش تر عشقش بسینه چون نشست	خیمه راست کرده بر خورشید مرد عاشق مزاج بر ناله نوجوانی لطیف دل نژاد یک صاحب مال کنت بسیار خانه بنا نیز بر سر خانه کشت در ره و چار آن مادر شد گرفتار عشق او ناگاه کرد چون یک نکه بچشمانش داد و بیکاره دین و عقل از دست
--	---



کفت عاشقانه در سینه
 سوی ناخوشی که بکین
 کفت بیکو او را بکین
 کفت بیکو او را بکین
 کفت بیکو او را بکین
 کفت بیکو او را بکین
 کفت بیکو او را بکین
 کفت بیکو او را بکین

ان طبعی ز بخت دستم
 در آن طبعی ز بخت دستم
 کار بدو است کار بدو است
 کار بدو است کار بدو است
 کار بدو است کار بدو است
 کار بدو است کار بدو است
 کار بدو است کار بدو است
 کار بدو است کار بدو است



گفت این قصه را تمام بگو
 گفت در آن زمان که پادشاه
 از آن روز که پادشاه را
 از آن روز که پادشاه را
 از آن روز که پادشاه را

از من اورا چنین پیام رسان
 بر او خودش پسندیدی
 بنود اوم مرا بدیده چه کار
 که خیانت نگاه کرد اینجا
 به که پسندم مردمان کورم
 سر خود را جدا کنم از تن
 بر دو افتاد آتشش بر جان

گفت این را بر سر تو جوان
 کین همان دیده کشیدی
 پس ازین با خودت نگاهش دار
 من ازین دیداشدم هزار
 دیده که خدا کند و زرم
 که خوشی و کبر پیام بمن
 تا صد آن دیده را بر تو جوان

گفت این قصه را تمام بگو
 گفت در آن زمان که پادشاه
 از آن روز که پادشاه را
 از آن روز که پادشاه را
 از آن روز که پادشاه را



گفت این قصه را تمام بگو
 گفت در آن زمان که پادشاه
 از آن روز که پادشاه را
 از آن روز که پادشاه را
 از آن روز که پادشاه را

گفت این قصه را تمام بگو
 گفت در آن زمان که پادشاه
 از آن روز که پادشاه را
 از آن روز که پادشاه را
 از آن روز که پادشاه را



ایزدش گفت ای خلیل مکر
گفت دایم و یقین در دل
پس بفرمود قادر قدوس
با خردی بر تو از سر تن
مضمحل کن بهر که هر چا
انگه او را بهفت قمت ساز
پس هر یکی از آنزغان
پن که هر دزد چگونه بهم
تا شود بر تو حل این مشکل
پس خلیل انجیل بجا آورد
من سلون و لو کشف کشفم
بلکه حلال مشکلات منم
صعصعه چون شنید این گفتار
پس مکفبت از کرم ادا فرما
گفت موسی بوا دی امین

منت پیش تو قدرتم باور
تا که اطمینان کردم حاصل
که کلاغ و کبوتر و طاووس
مشا از آبای دریا و دریا
همه بر یک جدا که میدار
هر گیر به پشت انداز
گیر برگفت بنام او بر خوان
اند و زده میشود در دم
اطمینان دلت شود حاصل
مشکل خویش را بدین حل کرد
هرگز از مشکلی بنا شغفم
مظهر کل کائنات منم
گفت صدقت یا شاه ابرار
که ترا فضل حدیث بر موسی
گشت منظور حضرت ذوالن

چون عصاره قلندر شد
و به موسی ز بهر حضرت شد
سرفت از میان عصای
سوی از دایه چار و چار
سخت از دایه چار و چار
سخت از دایه چار و چار
سخت از دایه چار و چار
سخت از دایه چار و چار

چون عصاره قلندر شد
و به موسی ز بهر حضرت شد
سرفت از میان عصای
سوی از دایه چار و چار
سخت از دایه چار و چار
سخت از دایه چار و چار
سخت از دایه چار و چار
سخت از دایه چار و چار

چون عصاره قلندر شد
و به موسی ز بهر حضرت شد
سرفت از میان عصای
سوی از دایه چار و چار
سخت از دایه چار و چار
سخت از دایه چار و چار
سخت از دایه چار و چار
سخت از دایه چار و چار

چون عصاره قلندر شد
و به موسی ز بهر حضرت شد
سرفت از میان عصای
سوی از دایه چار و چار
سخت از دایه چار و چار
سخت از دایه چار و چار
سخت از دایه چار و چار
سخت از دایه چار و چار



گفت صلیب را بر تن نهادند و بر او نعلین کردند و بر او تاج نهادند و بر او جامه های پادشاهی پوشانیدند و بر او تاج نهادند و بر او جامه های پادشاهی پوشانیدند و بر او تاج نهادند و بر او جامه های پادشاهی پوشانیدند

کرده ام الهی شایسته مونا را
ظاہر اسحق مسکت کارم
ہست در ملک من دو صد گز
چہ سلیمان چہ یوسف و داود
چہ یحییٰ و چہ شعیب و اسمعیل
چہ رسل چہ ملک چہ جن و چہ انس
ہمہ یک پر تو ظہور مند
الغرض من ز ذات نور حق
ہر کجا قطره از آن دریا است
بر کمر کاہ از عدم بوجہ
وصف یکوی من چہ دانند کس
من و شاہ رسل کی نوریم
صعود گفت یا شہ
گفت آخر قسم بحق
بار ما گفت مصطفیٰ با من

داود ام سے طلاق و پناہ را
لیک ملک دو کون من دارم
مہد سلیمان سپاہی و شکر
چہ عزیز و چہ صالح و چہ ہود
یوشع و یونس و چہ اشموئیل
جز خدای جہان چہ جن و چہ انس
قطرہ از محیط نور مند
مرکز مظهر ظہور حق
عالمی شبہی ز لہجہ ما است
قطرہ از محیط فضل بود
صفت من خدای دانند و بس
لیک در چشم غیر مستوریم
تو بگو بہتری و یا احمد
ہست احمد علی علی احمد
کہ تو جای سرمہ منی بدن

بہشت و جہنم و عذاب و عفو
خدا این و آن چہ بخت
تو این و آن چہ بخت
کہ بدست حق بخت

کہ بودند و نیستند
کہ نماندند و نیستند
کہ نماندند و نیستند
کہ نماندند و نیستند

بہشت و جہنم و عذاب و عفو
خدا این و آن چہ بخت
تو این و آن چہ بخت
کہ بدست حق بخت



[illegible]

شاد کرد و اگر کسی شنود
بهتر از هر سخن کلام خدا
و ذکر توحید و شکر انعامش
مظهر جلوه است عین شهود
است آئینه جمال قدم
جلوه حسن مصطفی و علیت
یک چراغ در دو مشکا شد
قصه بشو از فضا ایشان
شیو نام او علی اسود
کرده از غم سفید موی سیاه
بود از آن غصه در دشت بندی
بهر مطلوب او نمود دعا
بر رسول از خدا پیام آورد
دل نباید که افکند و رنبد
که ندادیم نسل و پیوندش

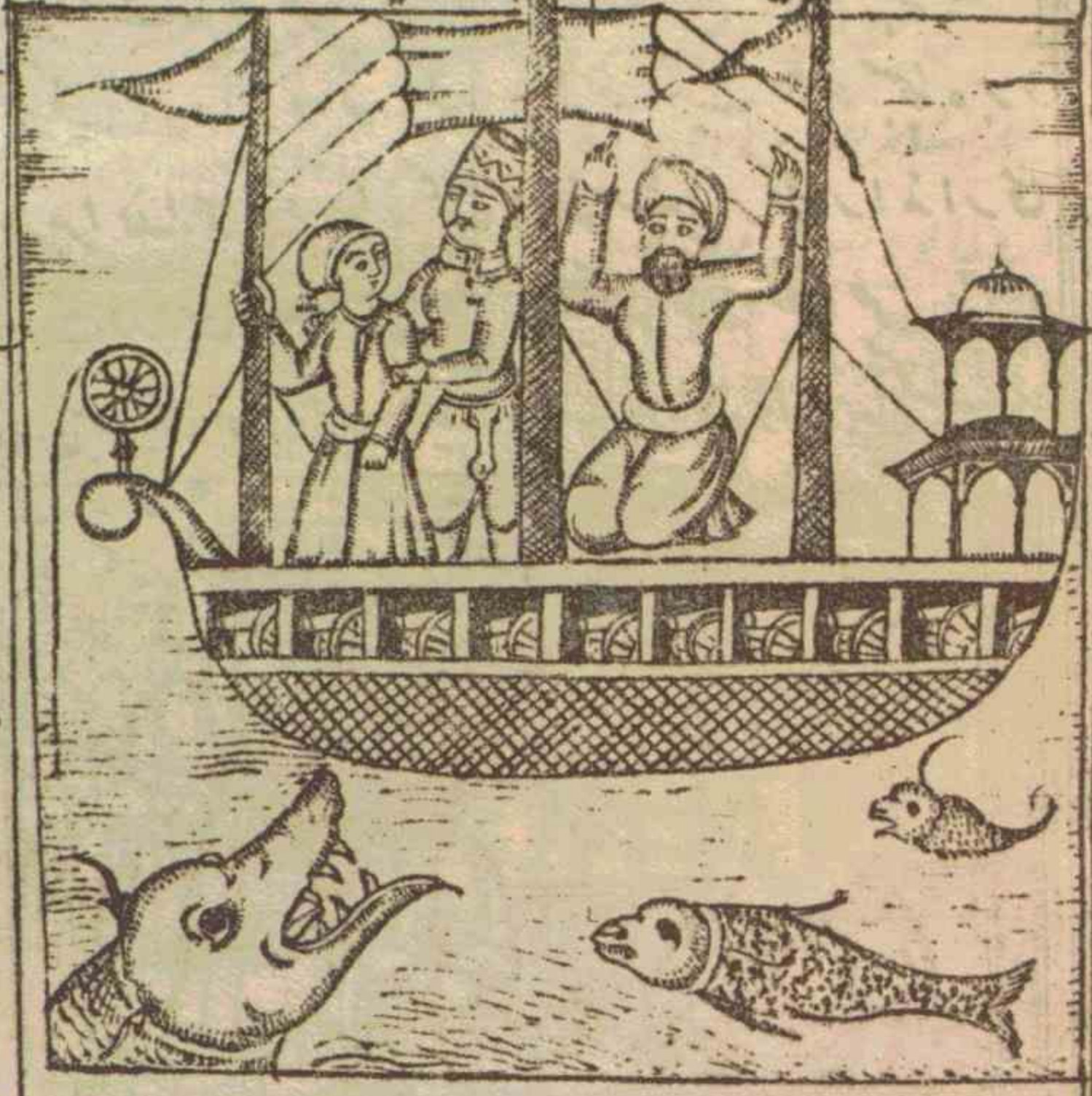
قصه بر مختصه علی اسود
سرینا آمده است نام خدا
پس از آن ذکر نعمت عایش
هست هر ذره ز ملک وجود
لاجرم پای تا سر عالم
به عارضین ظهور دانی حیات
مصطفی و علی یکی ذراتند
وصف ایشان چو میت حدیث
بود اصحاب حضرت احمد
سال عمرش گذشته از پنجاه
که ز دوران نداشت فرزند می
بارها گفت بار رسول خدا
جبرئیل آمد و سلام آورد
که علی اسود از پی فرزند
میت امکان هیچ فرزندش

داری که نشانی
پیدا سازد از این
داشتن از آن
می توانی بدانی
که نشانی از این
لغت و اصطلاح می
باشد که در این
مبشر کردی بود
که نغمه شنیدم
حق مدبر است
حکمت ماله که باشد
جلو چون دیده

گفت از آن که میداد
 که بجا اورای شرط
 اولاً آنکه سنش
 دوم سلام آورد
 سیم بنی بعد از
 چهارم علی بن
 پنجم رسول خدا را
 ششم آنکه

چون پیش از شش ماه از دنیا رفتند و در میان راه
 خفت در موج خیز بحر از دور با ناله و سر و دوش
 سبب سفت ز بدن و کوه جان و سر و دوش
 سبب سفت ز بدن و کوه جان و سر و دوش

گفتند ده مسلمان کن
 ایک هر سال پیش مادر بر
 سشش او پس علی اسود
 بعد از آن شد علی اسود را
 دل در اقرین ایمان کن
 خاطر مادرش پیش است اور
 هم ز اسلام ساحش سر مد
 احشیار سفر سوی در ما



خفت او در بحر
 و زخم خورد از سحر
 زنده نگذاشت از سر
 کبد و تن و دل خویش
 نجام ننک علی
 شش ماه از دنیا رفتند

رومان بگو منم که در
 بر شش ماه از دنیا رفتند
 چون غنیمت در میان
 سوی صحران منم که در
 گفت بود این بگو منم که در

کشتی را که در بحر
 از راه و زبون
 کشتی را که در بحر
 از راه و زبون

محمد پدید خداست دانان را
که پیک کاف نون علم اوخت
این همه صورته که او آراست
مظهر آن بود که میدانه
جز علی نیست مظهر عالم
که بدان ز علوی و سفلی
مظهر جمله وجود علی است
مصطفی و علی یکی نورند
اگر داری سینه مهر علی
ناتو شد سبز باغ ایمانست
از قضای خدای غر و جل
شد خلیفه غضب بوبک خر
روزی آمد چهار فرقه ز راه
یک خلیلی یکی جو و دگر
چارمین بود است و او د

خالق و رازق و توانا را
تا که سجده هزار عالم ساخت
جمله از یک هیول آید راست
مصطفی و علی عمرا نه
ملکه خود دوست عالم و آدم
نیست یکذره بی جمال علی
هر چه از غیب رود نمود علیست
گاه بیدار و گاه مستور
قصه شتو از علی و ل
بشکفت کل کاشن جانت
از جهان رفت سید مرسل
بعد بو بکر شد خلیفه عمر
بر در مسجد رسول الله
بود قوم مسیح جان پرور
هر یک را بدل مرادی بود

از رسول خداست دانان را
که پیک کاف نون علم اوخت
این همه صورته که او آراست
مظهر آن بود که میدانه
جز علی نیست مظهر عالم
که بدان ز علوی و سفلی
مظهر جمله وجود علی است
مصطفی و علی یکی نورند
اگر داری سینه مهر علی
ناتو شد سبز باغ ایمانست
از قضای خدای غر و جل
شد خلیفه غضب بوبک خر
روزی آمد چهار فرقه ز راه
یک خلیلی یکی جو و دگر
چارمین بود است و او د

خالق و رازق و توانا را
تا که سجده هزار عالم ساخت
جمله از یک هیول آید راست
مصطفی و علی عمرا نه
ملکه خود دوست عالم و آدم
نیست یکذره بی جمال علی
هر چه از غیب رود نمود علیست
گاه بیدار و گاه مستور
قصه شتو از علی و ل
بشکفت کل کاشن جانت
از جهان رفت سید مرسل
بعد بو بکر شد خلیفه عمر
بر در مسجد رسول الله
بود قوم مسیح جان پرور
هر یک را بدل مرادی بود

محمد پدید خداست دانان را
که پیک کاف نون علم اوخت
این همه صورته که او آراست
مظهر آن بود که میدانه
جز علی نیست مظهر عالم
که بدان ز علوی و سفلی
مظهر جمله وجود علی است
مصطفی و علی یکی نورند
اگر داری سینه مهر علی
ناتو شد سبز باغ ایمانست
از قضای خدای غر و جل
شد خلیفه غضب بوبک خر
روزی آمد چهار فرقه ز راه
یک خلیلی یکی جو و دگر
چارمین بود است و او د



چون بر دوش خود او را نهادند و در میان او ایستادند و گفتند
 ای شاه عالم که در این عالم پادشاه هستی و در این عالم
 پادشاه هستی و در این عالم پادشاه هستی و در این عالم پادشاه هستی

چون بر دوش خود او را نهادند و در میان او ایستادند و گفتند
 ای شاه عالم که در این عالم پادشاه هستی و در این عالم
 پادشاه هستی و در این عالم پادشاه هستی و در این عالم پادشاه هستی

ای شاه عالم که در این عالم پادشاه هستی و در این عالم
 پادشاه هستی و در این عالم پادشاه هستی و در این عالم پادشاه هستی

که بنیادی تو میباشند مرا
 چون تو را داد پس اوست
 یک تو همچو ما نه عاقل
 پده این قوم از لطف جواب
 جز تو علل مشکلات بنود
 زانکه ما عاقلیم و ناچاریم
 پیشش عرض حال ایشان کرد
 گفت این همه مشکل در دم
 تا دل دوستان پاسبان
 کاین همه خلق از ضعیف و کبیر
 همه آید جانب صحرا
 کرم و فضل خواجہ شبر
 شد بصورت قیامتی به پا
 که یارند هر یکی هر سیزم
 جمع کردند همه صد خرمن

بکه هر سوی میباشند مرا
 معجز از من طلب کند هرگز
 معجز از ما نیاید هرگز
 یا علی از کرم مرا دریاب
 یا علی تا شده جهان موجود
 کشت مشکلی که ما داریم
 آنکه آن همه قوم را آورد
 شاه مردان علی امام ام
 کبشایم چنانکه میباید
 پس گفت آن کل امیر کبیر
 کاف و کبر و مؤمن و ترس
 تا به پند معجز حد ر
 خلق رفتند جانب صحرا
 کرد اشارت علی بآن مردم
 در دم از امر شاه خنجر کن

ای شاه عالم که در این عالم پادشاه هستی و در این عالم
 پادشاه هستی و در این عالم پادشاه هستی و در این عالم پادشاه هستی



دست فزونی بکسی نماند از قمار بازی
عقل از یاد از قمار بازی
عقل از یاد از قمار بازی
عقل از یاد از قمار بازی
عقل از یاد از قمار بازی
عقل از یاد از قمار بازی
عقل از یاد از قمار بازی
عقل از یاد از قمار بازی
عقل از یاد از قمار بازی
عقل از یاد از قمار بازی

جمله بر جان او دعا خوانند
نیش او از دمای سرش رفت
اخگرش جمله لعل و مرجان شد
هر طرف جوی آب گشته روان

مردم از کار او عجب ماندند
بار دیگر میان آتش گرفت
آتش از مقدمش گلستان شد
دور او سرو و سنبل ریحان

بیدار بخت از آن دور
کافور و زعفران و زردبان
لکنت از آن بزم آن
کیمیای مردم از آن

فروغ علی بخت از آن دور
بیدار بخت از آن دور
بیدار بخت از آن دور
بیدار بخت از آن دور
بیدار بخت از آن دور
بیدار بخت از آن دور
بیدار بخت از آن دور
بیدار بخت از آن دور

شاه مردان لفظ
گفت عذرت من موافق
گفت عذرت از زبان
گفت عذرت من موافق
گفت عذرت از زبان
گفت عذرت من موافق
گفت عذرت از زبان
گفت عذرت من موافق

گفت شایسته کردی
که ز دوزخ مرا بگردانی
چان من بودم از غم بودا
چان من بودم از غم بودا



شاه مردان لفظ
گفت عذرت من موافق
گفت عذرت از زبان
گفت عذرت من موافق
گفت عذرت از زبان
گفت عذرت من موافق
گفت عذرت از زبان
گفت عذرت من موافق

رفت ادهم بخانه و نشست
 زین سخن چون گذشت روزی
 حبت از جای خویش تن آگاه
 گفت ای سید بنی آدم
 بیت روز است تا من دلوز
 پیش از آن نیست طاقت لغت
 تا بصراروم برون بکدم
 رخصت او ندا دینم بشتر
 برد الحاح را ز حد بیرون
 تا روم بکدم می ز شهر بدر
 دید الحاح او رسول الله
 رفت ادهم بخانه و دردم
 موزه پوشید جوش و خشان
 پر ز رخسار بر سر پشت
 پس ایسی چو کوه گشت سوا

در روی جهانیان بر بست
 گفت ازین پیش صبر و طاقت
 رفت در خدمت رسول الله
 قبله قدوه همه عالم
 کنج غولت نشسته ام شب در روز
 وز نو دارم توقع فرصت
 دل خود را می کنم پیغم
 که من با درون خانه بدر
 که بده رخصت من مخزون
 یا بم از گشت باغ و صحرا بر
 داد رخصت ولیک با اگر اه
 شد مسلح ز فرق تا بقدم
 پای تا سر با سلح غلطان
 نیزه صد منی گرفته بمشت
 باد پانی جواب خوشتر رفتار

نماند که در این میان
 و در این میان که در این میان
 و در این میان که در این میان
 و در این میان که در این میان

و در این میان که در این میان
 و در این میان که در این میان
 و در این میان که در این میان
 و در این میان که در این میان

و در این میان که در این میان
 و در این میان که در این میان
 و در این میان که در این میان
 و در این میان که در این میان

و در این میان که در این میان
 و در این میان که در این میان
 و در این میان که در این میان
 و در این میان که در این میان



این بگویند و قدم نهادند بر سر
 کلاه در آن روز که در آن روز
 کلاه در آن روز که در آن روز
 کلاه در آن روز که در آن روز
 کلاه در آن روز که در آن روز
 کلاه در آن روز که در آن روز
 کلاه در آن روز که در آن روز
 کلاه در آن روز که در آن روز

ز رفته نام مرتضی جوشیند
 پیش رقوم شاه بر دوش
 چون ندانست کس که این کسیت
 در نشاط و عروسیند اکنون
 زود بفرست شاه مردان را
 بغزاسازد آغوشی و سورا
 طلبد خون و هم مظلوم
 زانکه حلال مشکلات علیست
 شاه کافر کشای کافر بند
 قد بر قومیه بپردازد
 شاه مردان علی امام حبیل
 به توقف ز جای خود برخواست
 تیغ بر خود بست و کشت سوار
 بود چون ممکنات تابع وی
 تا یکدم بان دیار رسید

بر زمینش و دوشش برید
 برفشاندند لعل و سیم و زرش
 همه پنداشتند زان علیست
 طلب جام بوسیدند اکنون
 سر سبجان علی عمار را
 که بر آرد ز جان ز رفته شود
 پاک سازد ز کفر آن بروم
 کار پردازد کاینات علیست
 از کرم کار ساز بست و بلند
 کار آفوم را بپردازد
 این سخن چون شنید از جبریل
 در زمان ذوالفقار دلداد
 شد و آن همچو شیر بهر شکار
 شد زمین در زمان بامرش طی
 اهل زقومیه بعثت دید

داده در آن روز که در آن روز
 دانه در آن روز که در آن روز
 دانه در آن روز که در آن روز
 دانه در آن روز که در آن روز
 دانه در آن روز که در آن روز
 دانه در آن روز که در آن روز
 دانه در آن روز که در آن روز
 دانه در آن روز که در آن روز

وید خلقی بر سر او
 سر او بر سر او
 سر او بر سر او
 سر او بر سر او
 سر او بر سر او
 سر او بر سر او
 سر او بر سر او
 سر او بر سر او



دروم از تنج
شاه زرقوم
گفت اورا به

کلامی سپهرم و لاله
قد می رانجی کن سوی ایوان

میرزا نسیح خان کرد
که در سلطان اولیاء
سوی رزق و شادمانی
دیو رزق و روی پادشاه
وزیران بستان چرخ
جست از غایب و غور
کردند و غایب و غور

چشم دیده ام من درویش
اشقام بکشتن ازین کفار
باز داد و پی نمود اگر ام
از قضا نام او معلول بود
سر قدم کرده پیش شاه دود
همچو سایه بنجا ک راه افشاد
تا دی دین و شمع ایمانی
سر این سر بگویی آنگاه هم
شرح کن حال قصه این سر
نور ایمان بسینه اش انداخت
کوهر و صف خویشین صفت
پیش از قوم رفت ذوق کنان
سته بر خویش ذوالفقار دو
که که کینه خنجر تراست
میکشد در دشت بفرز لک

پن که زین ظالمان کافر کیش
چون ترا قدرست بر همه کار
سرور دین علی جواب سلام
با نفی بر سرش مؤکل بود
آنچه سرگفت و آنچه شاه شنید
سر خود را بیای شاه نهاد
گفت شاه ما تو سر سبانی
اول از دین حق کن آگاهم
کین سرکیت کردی حیدر
شاه دین او شمسلمان است
بعد از آن شرح حال ادبم گفت
چون مهمل شنید این سخنان
گفت آمد بشهر ما حیدر
دلش نیز بر در شهر است
میزند خویش را بهر که رسد

قضاة ذوالقهار بر گردن
 صدر علی کائنات عادت دارند
 اندوختگی حشر و غور
 شاه مردان محیط فضل و نور
 دست بر آینه ادب بسته
 ای که کجای از غایت
 بازین جمله روی مالیده
 هر چه او دید حاضر در
 کرد نغمه هر آنکه
 کی و وزیر

شاه بن کهنه که در آن روز
 راست گفت با او که ای پسر
 چه کار کنی در این راه
 که از خانه پدرت دوری
 و از پدرت جدا شده
 و از مادرش جدا شده
 و از همه جدا شده
 و از همه جدا شده

یکی که گرفت ریا و خدا
 ره سپرد بند سبب حذر
 تو که دگر از خدا و رسول
 دم شیر کا و پر دلی میزد
 کرده باشی قیل و قال دار
 که سرش ز رتبه بیخ بود
 گفنی از من این سخن باور

گفت آگاه صد سلام و دعا
 مصطفی را شناخت پیغمبر
 گفت زرقوم شد علی مقتول
 که محمد دم از علی میزد
 ما سران علی چو بر سر دار
 گفت سلطان دین که او هم بود
 علی مرتضی منم تو اگر



بعد از آن در آن روز
 که او را از آن روز
 که او را از آن روز
 که او را از آن روز
 که او را از آن روز
 که او را از آن روز
 که او را از آن روز
 که او را از آن روز

دردم آن سر زبان خود داد
 داد عظیم حضرت شاه داد
 که اسلام ای علی و آل علی
 مصطفی بنی اصفند ای امام کرم
 و ای تو مصلوب باطن و ظاهر از تو
 که عیب زینت است و عیب از تو
 که عیب زینت است و عیب از تو



همه را از تو جمع شد خاطر کن این سخن
شاه و پناه گفت بس که قصد کن
خدا و رسول کندت را چون بالا آمد
وزیر دست زد و سپردن این امر
دو الفقار دو سپردن به کفایت
زندگی کن ز قیام چون بشین
باز کارهای خود را بکن

تابع است اسفل و اعلا
جز خدا وصف تو چه داند کس
جان صد بهیچ من فدای تو باد
هر که در پامی تو نیاز دسر
کشت اگر زر رقمه بصد زارم
چون چنین دید قصه راز و قوم
یک خوش آمدی بدام اکنون

انسر و جن را تو رهبر و مولانا
وصف بجاست خدای ذاندو
سر خلق جهان بیای تو باد
هست صد بار اوزسک کمتر
شکر چون سر بیای تو دارم
گفت سحر تو شد بما معلوم
میگشتم از تو اشتقام اکنون



که در حال بیخ فزون و غفلان
الامان الامان یحسان کردن
القدر الحذر بر او در دامن
همه از هم او را زیند
فلو خون عزیز او بدین
کشت برای خون یار او بدین
روز بهر حمله صد بعین
که در حمله بر دران بس

روان در پیش رویش از قدرت خداوند
 در زمان ادب و عبادت و عبادت
 کشت از قدرت خداوند
 در زمان ادب و عبادت و عبادت
 کشت از قدرت خداوند
 در زمان ادب و عبادت و عبادت

<p>رو نهادند پیش حضرت شاه همه گشتند مؤمن از دل و جان پاوشه شد مهمل حاجب چون پیش سپرد آن کشور گشت دولت بنام او مرقوم بر سر دست او سراد هم در دم آمد سوی رسول امین بهر او هم ولی گرفت ملال بادل زار و دیده پر غم داشت در داز پی دوا آمد موی میکند و خاک ریخت بر دل جاب از غمش خون شد از خدا مرگ این عجزه بجواه که جهان پر خشم منخوا هم مرگش از خدا بخشم من</p>	<p>داد امان تا تمام خیل و سپاه شاه دین داد جمله را ایمان پسر لطف علی شه غالب شیر حق شاه اولیا حیدر هم باو داد دستر زر قوم پس بدلدل سوار شد در دم شد روان در ره بطی زمین شد پسر شاه دین خوشحال چون جزیافت با در او هم پیش پیغمبر خدا آمد گریه میکرد از برای پر زاری او ز حد چو پروان شد گفت آنگاه یار رسول الله پس مراد فن ساز با او هم مصطفی گفت هیچ وقت این</p>
--	--

روای او را کمال ده که از این
 پنهان است و کمال ده که از این
 که او را در دست پسر او
 در روز کشت از قدرت خداوند

داد بر جان خویش پیوسته
 شد سلمان هزار از کفار
 سرش شد حمله خوار
 شاه و علم غنیت بخیر
 با علی در علم شده بدویم
 که از آن غم و کم جوام
 بر تو چون واضح بر عالم
 حاجت شرح نیست بر عالم
 حاجت شرح نیست بر عالم
 حاجت شرح نیست بر عالم

حاجت شرح نیست بر عالم
 حاجت شرح نیست بر عالم
 حاجت شرح نیست بر عالم
 حاجت شرح نیست بر عالم
 حاجت شرح نیست بر عالم
 حاجت شرح نیست بر عالم



بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلوة والسلام
 على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

جمله اشياء را رسان بر او
 قصه جام آب داود شاه
 بعد از محمد بن جميع احسان
 آنکه چندین هزار صورت ساخت
 زان صورت سافل و عال
 یعنی او را ز جزو س و کلی
 هر چه در عالم از حقی و حلیت
 شرح حق است حضرت جبر
 که در فضلش ز حصر سرون است
 زین حدیث چو لؤلؤ مجنون
 هست راوی این حجت سحن
 آن محمد لطیف طبع سلیم
 نظم کردم من این حجت کلام
 رایت دین و شرع را رافع
 علی آن بحر علم ربانی

به بنی و آل الهام مجب
 رفت سلمان کند فضل از چاه
 انه ذو الجلال والا صلال
 همه از عکس نور خود پرده
 صورته از ظهور او خال
 عینت جز صورت بنی و اول
 بر تو نور مصطفی و علی است
 غیر حق را ز سر حق چه خبر
 بشنوا این نکته که موزون است
 دین اسلام میشود افزون
 بدم و مشفق و برادر من
 که بود نقد پورا بر ایم
 تا بود یاد کار و رایام
 چون شد از خاک نردوان راجع
 خانه علم و فضل را بانی

کمان را در دست
 خنجر را در دست
 سوار بر اسب
 نیت از جانب
 سوار بر اسب
 سوار بر اسب
 سوار بر اسب

اینک افغانی
 زان افغانی
 زان افغانی
 زان افغانی
 زان افغانی
 زان افغانی
 زان افغانی
 زان افغانی

اینک افغانی
 زان افغانی
 زان افغانی
 زان افغانی
 زان افغانی
 زان افغانی
 زان افغانی
 زان افغانی



جمهوری اسلامی ایران

خواستند که این سخن را بشنود
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد

خانه با هزار پر کار
بسته حوضی دران زسیم و زر
صفه هم زسیم بسته بر او
نور از دوشش او تنق بسته
جامی از زر بدست آن سرور
دید سلمان و کشت چیرانش
والی ملک جان ولی الله
پس سلمان بداد آن سرور
تا بنوشند تشنگان همه آب
کشت سلمان ز خدمت مولا
جام بر کف چو بر سپاه رسید
بار دیگر دوید در تک چاه
باز آمد بجایب با لا
تا بهفتاد بار میگردید
آن سحر که داشت افزون کشت

جوی آبی میان او جاری
طرفه حوضی چو چشمه کوثر
شاه مردان علی نشسته بر او
شعله او بعرض پیوسته
شعله زن نور او چو چشمه خور
اضطرار به فتاد بر جاننش
کرد آتجا مرا پر ز آب آنگاه
گفت زودش بپرسوی شکر
از خلائق چو مردم و چود و آب
مستوجه بجایب با لا
شاه را در میان شکر دید
دید آتجا نشسته حضرت شاه
دید استاد حضرت مولا
در نشیب فرازش را دید
حال او دیدم و در کون کشت

بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد

بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد
بشاید که از این سخن بگریزد



بکر این زمینهای بختی که در این جهان
 بختی که در این جهان بختی که در این جهان
 بختی که در این جهان بختی که در این جهان
 بختی که در این جهان بختی که در این جهان

عبرت جمله شهرهای جهان
 ملک و جن و انس را بجا
 کعبه برگردم قدش بطواف
 که علی در بخت شده است عیان
 لال گو یا شود ز رحمت او
 ز انکه باید جمیع درود او
 مره این فنیس او را نام
 دم ز گردی و مهری میزد
 بز روز و روزه بود بسی
 لیک در سینه داشت بغض علی
 از کفش شربت فنا خوردی
 تیغ بر کف گرفت و کف بر لب
 پس بقصد شه بخت آشفست
 همه شامانه با ز روز یور
 شد براه بخت چو سیل روان

تا بخت گشت شهر آبادان
 بلکه شد رشک حبت الماوی
 ز ایرش قدسیان عرش مصفا
 این خبر رفت در تمام جهان
 کور پنا شود ز رحمت او
 جمله خلق راست دارشفا
 بود کبری سیه دله در شام
 کوس شاهی و سروری میزد
 بهتر از خود می شناخت کسی
 داشت شهرت پردله و علی
 هر که نام علی بر آوردی
 این خروچ رسید گشت غضب
 گشت آنرا که این خبر گفت
 تا بیصد سوار خنک آورد
 هر یکی بر مثال پهل دمان

بختی که در این جهان بختی که در این جهان
 بختی که در این جهان بختی که در این جهان
 بختی که در این جهان بختی که در این جهان
 بختی که در این جهان بختی که در این جهان

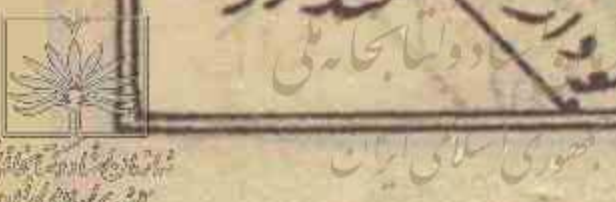
تیغ مصری بختی که در این جهان
 بختی که در این جهان بختی که در این جهان
 بختی که در این جهان بختی که در این جهان
 بختی که در این جهان بختی که در این جهان

نزدیک او ایستاده و در غایت خفا و پنداری
 از او می‌پرسد و او را در غایت خفا و پنداری
 از او می‌پرسد و او را در غایت خفا و پنداری
 از او می‌پرسد و او را در غایت خفا و پنداری

و جهان جسم و جسم را نشان است
 زانکه این بحر را کرا ن بنود
 دوستدار محمدی و علی
 تا شوی شاه و تازه کرد دین
 پادشاه میر و صدق و صفا
 خلق در پیشش از خواص و عوام
 کز سما جبرئیل کرد نزول
 کای مه آسمان دین احمد
 عزم راه غزای خنجر کن
 تیغ بر بند و بر کشا خنجر
 در زمان شد سعی عازم راه
 شد روان از مهاجر و انصار
 بمعاذ جبل علمدار
 کرد که کوشش ماه و زهره و تیر
 لرزه افتاد بر زمین و زمان

همه عالم طفیل ایشان است
 خلق را حد و صفشان بنود
 ای که داری هدایت از لای
 کوش کن ای حکایت شیرین
 روزی از روزها رسول خدا
 داشت در مسجد مدینه مقام
 بسجده بود از شرف مشغول
 وحی آورد از خدای احد
 کار سازی برای شکر کن
 از بخت جنگ بر نشان شکر
 سیدالش و جن رسول الله
 باسی و سه هزار مرد سوار
 داد از امر حضرت باری
 شیشه مرکبان و بانگ بغیر
 از لکد کوب مرکبان یلان

در جهان روان از سر
 کز باده بوی گلستان
 کعبه ایوان و بیکون دار
 مهربانی او سن پستی
 یکبار روزی دو نیمه کردیدی
 ما به پیشین یکطرف شب بود
 تا آنکه خورشید از طرف شمال
 بخت قلعه سیاهان بخت
 کرده بنای روزگار بن
 هر یک از او می و در بانی
 هر یک قلعه جای سلطان
 همه را از این و فو لا
 سرشتی که در جبهه یار
 صاف و سه هزار من فولاد
 زین و سوار و باری
 صاف و سه هزار من فولاد
 زین و سوار و باری



در میان و این جمیع برکتها و نعمت
 خفته و اینها را در دستان خود
 ببرد و در میان خود بپاشد

خفته دور او چون بود
 زان سلاطین تخت علقه نام
 خطه عمر و عمر و عاصم
 شکر هر یکی دوست هزار
 سر بر مردوزن جود همه
 خلق پروان ز حد و حصر شمار
 هر یکی هم بزد شیر و پلنگ
 کین ارباب دین سینه اشان
 کارشان جور و کینه پدا
 حضرت مصطفی چو خیر دید
 گفت هیاهات قلعه خیر
 کرم از سعی آدمی میرد
 کمر از فضل حضرت بزوان
 آمد آنکه بخیمه و بنشست
 گفت مشکل بر این حصار بلند

عرض و عفتش چهل کزافزون بود
 مر حب و ذوق و شمار و پسین شام
 عنکبوت سیه دل ظالم
 همه وز دو دلا در خو بخوار
 پوشش تن بن کبود همه
 همه خون و شیر و عیار
 هر یکی رستمی بمعوض جنگ
 مومنان مضطرب ز کینه اشان
 همه مشغول ظلم و فسق و فساد
 متعجب ز وضع او گردید
 فتح او نیست کار جن و بشر
 حصن کردون که آدمی گیرد
 فتح او بهر ما شود استان
 با صحابه حدیث در پوست
 تا حن زور خلق کرد و بسند

در میان و این جمیع برکتها و نعمت
 خفته و اینها را در دستان خود
 ببرد و در میان خود بپاشد

در میان و این جمیع برکتها و نعمت
 خفته و اینها را در دستان خود
 ببرد و در میان خود بپاشد



کتابخانه ملی ایران
 شماره ثبت: ۱۳۰۰
 شماره قفسه: ۱۳۰۰
 شماره کتاب: ۱۳۰۰

<p>مؤمنان را لباس جوشن شد همچو شیر سکار غریبند گر شد از ناله کوش زهره پور علم سرور می گرفته بدست از هوا همچو سحر جوشیدند سحج دانی سپهر پامانی در فنون علوم عمارانی کانکه دارد علم بود سردار گفت این شخص نیست خدیگر علم از دست آن دغل کشید برکشاید دست کین باری همچو زنبور خانه آشفستند برکشادند آن دراز خیر شد ز خیر روان چو سیل بهار حمله کردند بر مسلمانان</p>	<p>روز دیگر جهان چو روشن شد پهلوانان سوار گردیدند در میدان کرتا و نفسیر پیشرو بوبک ز غفلت مست از خیر صلاح پوشیدند بود شمعون جهود دانی پرا حشر شناس پروانی گفت شخصی که بود واقف کار سوی بوبک چون بید آن پر بزیند از کسی میزد بشید که نیاید ز دست این کاری چون جهودان ز پر شنفشد سفت مرد جوان زور آور شکری پیشتر ز مور و زمار دلاوی همچو آتش سوزان</p>
--	--

کتابخانه ملی ایران
 شماره ثبت: ۱۳۰۰
 شماره قفسه: ۱۳۰۰
 شماره کتاب: ۱۳۰۰

کتابخانه ملی ایران
 شماره ثبت: ۱۳۰۰
 شماره قفسه: ۱۳۰۰
 شماره کتاب: ۱۳۰۰

آمد از قلعه همچو سیل فرو و
بجدال و قتال پیوستند
بلکه از آمدن پشیمان شد
پشت بر جنب کرد و در دگر نیز
خود طریق سلامتی برداشت
رفت پیش نبی بعد غم و رنج
مال بردند کج و مرکب و زر
استحسان شد عین که توان گفت
داشت حرف بنزد ایمان
که علم را با و دهسم فردا
که منم جنگ راستاده یگان
خواهد از دست من رفو گردید
که نماز دشمنان اثری
سوز در مای کینه برون کرد
بر دبا خویش رایت و شکر

ویدیمون ز دور فلک ز
آن سخنانا مسلک ز
گفت این تر برز که رعد
بر کرکان ما ملک ز
بازیدید که نیست غیب
ما چو که جم او چو
در زمان آن سپا
از بی صید باز کرد
از حصار آمد ملک ز
وی حکم که نیست
سور

از غضب و عداوت
سند و سحر و جادو
حکمه کرد و حله به دست
چون دو شکست بخشد
شش عثمان را پنهان
جمله روان دین بکشند

به لون زنانه روی در کار
باز کشیدم دم خورشید
باز زد و گنج و مال و نه دلم
ان بود آن باطل نفاق
با که می کشند هر از خند

دانش داناان در دود که
مهر جود بجان جود
که عیال افتاده دود
که بیچاره چون دود
که طرد و بد و بد
که بد و بد و بد



داروی درد دیده حیدر
لطیف عیان شود حال
درد و چشمش فکن لعاب بن
سیر عالم این سخن چو شنید
پرسه نوبت بجه گفت بنی
در زمان شاه اولیا حیدر
حضرت مصطفی ز جابر جت
همچو جان در برش گرفت ز شوق
استخوان شاد شد که توان گفت
پس بعدش نشاند و خود نشست
گفت روحی فدا کیا شد دین
بشقای تو خوش شد لم کرده
داروی چشمت ای تو جان و دم
باز در بر گرفت چون جانش
بر دو چشمش کشید میل زبان

هست است و مان سغیر
دل جاننت ز غم کند غام
تا شود چشم جان تراروشن
رو بوی مدینه گرد آیند
یا علی العجل و اور کنی
کت حاضر بد دل و تنبر
کرد در گردش حایل دست
بر چپن بوسه دادش از سر ذوق
کو هر دختش لبید جان سفت
دشمن از مهر دل گرفت بدست
اینک انعام است چهره ملالین
فتح خیر بنامت آورده
کرده ظاهر ز حق و هم
داد بوسه بهر دو چشمانش
دار و نه دادش از لعاب مان

در دین آن دنیا حیدر
سرشت از آفتاب و در دین
چشمش از آفتاب و در دین
بجزان این سخن در دین
حقیقت مصطفی ز جابر
حضرت مصطفی ز جابر

سر و تنب و حسن
سر و تنب و حسن
سر و تنب و حسن
سر و تنب و حسن
سر و تنب و حسن
سر و تنب و حسن

بهرین این را کار کردن
تا بداند که کار کردن
تا بداند که کار کردن
تا بداند که کار کردن
تا بداند که کار کردن
تا بداند که کار کردن

کون و نون و زون و حون
کون و نون و زون و حون
کون و نون و زون و حون
کون و نون و زون و حون
کون و نون و زون و حون
کون و نون و زون و حون



این کتاب در روز
 است و در روز
 و در روز
 که در روز
 که در روز
 که در روز
 که در روز
 که در روز

که کز نیت ز دست او رسد
الغرض شاه را جوهر حب و
خواب با دو می آمد و رسید
که کینه جوهری از فرمود
عقده که بنمایند زود
که رود دفع او نماید زود
نورش از وی زود

بنام خداوند
خلعت و کعبه
و در غلظت




عشرا و چهارده شد حیران
گفت این است بر جادویان
مرد را بل خواستند
که گفت نام خورشیدستان
در کتب منورین
که در میان مسیحیان
است که از خداوند
برای ایشان
کتابی نوشته اند
که در آن
تمام اسرار
و مخفیات
دنیای
این عالم
ذکر شده

الغرض آن سیه دل کمر
گفت ای نوجوان سیکور و
چون تو مرد پیاده بر کرد
رحم کردم گذشته از خونت
شاه خیرکشی عالم گیر
دل دل خویش را چو کرد آواز
جست دل دل ز روی بجز جواد
شد بدل دل سوار شاه خجف

کرد آهنگ جنگ حضرت شاه
 بنود جنگ با پیاده نگو
 نه آنکه عار است با پیاده نبرد
 میفرستم بمنزل اکنوخت
 ماه معجز نمای عرش بر
 دلایل آمد چو باز در پرواز
 سر خود را پای شاه نهاد
 رفت بر اوج صرخ ماه شرف



که در اشاره شاهان و ملوک
مردود مرگ بود غنیمت شد
بود برای قوت بنیان
کشت علف و گاوین سالکی
معذور است که از میانی این
غله این کارها را بکار
کوین بر سر دلمه مرگی
که کشته زنده شود باز می
ببینی تمام



طایفه از هنرهای برادران و جوانان
ایزد

از هر یک از اینها که در این کتاب است
 یکی از اینها که در این کتاب است
 یکی از اینها که در این کتاب است
 یکی از اینها که در این کتاب است

که کشید تیغ و پیر و بر
 یک سلطان دین چو شیر غریب
 در وید آن گروه را چو علف
 زنده گیتن نزد جان پروان
 کرد آهنگ شاه با شکر
 همه کرکان جنگی و خو نخواه
 شد شاور به بحر آن شکر
 که بدم میکشید عالم را

بی زو آنکه بشکر
 حمله کردند جمله بر شه دین
 ذوالفقار دوسه گرفته کف
 الغرض از سپاه غنچه دوان
 عمر و طعون برادر غنچه
 شکر او کرد و دست هزار
 شاه با تیغ از دما پسر
 داد سر تیغ از دما دمر را

از هر یک از اینها که در این کتاب است
 یکی از اینها که در این کتاب است
 یکی از اینها که در این کتاب است
 یکی از اینها که در این کتاب است



بود سر زو بر کشته
 غنچه و طعون بر کشته
 بجان آن حکم که
 آن دما به خاقان
 بدو بخش حلقه آن
 برفت و جان بخت
 که زین و زمان ز جا خلبند
 زده افتاد در جان
 زین و زمان ز جا خلبند
 زده افتاد در جان

از هر یک از اینها که در این کتاب است
 یکی از اینها که در این کتاب است
 یکی از اینها که در این کتاب است
 یکی از اینها که در این کتاب است

چون چنان دید شاه عالمی
 بود در فکر تا چه نوع آن گشت
 آتچان کز ترزل حیرت
 باز مردم هجوم آوردند
 علقه همچو کوه سنگی دید
 راست ره داد بر سر حیدر
 لغزه زد که یا علی بنکر
 شاه دین دید ذوالفقار کشید
 نیمه سنگ بر زمین افتاد
 حافظ شاه گشت همچو سپر
 در غضب رفت شاه مار در گز
 شمه زور خود بر او افکند
 در بود آتچان دری از جا
 پس فرو آمد از چهل پایه
 شد بخندق و لای حضرت شاه

در زمان داشت دست خوش نگاه
 کان در بسته راز جا بر کند
 نرسد پیش ازین بخلق ضرر
 سنگ نیز و تفنگ روان کرد
 به وسیله جود غلطانید
 دیدنا که زد دور پیغمبر
 الحذر الحذر ز شر حجر
 ز دیر آن سنگ چون پیر برید
 نیمه بالای شاه دین استاد
 از تفنگ و خنک و سنگ و حجر
 زد و او انکشت خود و کلقة دور
 در و طاق رواق را بر کند
 پای او در زمین نبود اصلا
 بر کفش آن در کرا میایه
 همچو پل در کشید خندق راه

در آن زمان که در آن وقت
 در آن زمان که در آن وقت
 در آن زمان که در آن وقت
 در آن زمان که در آن وقت

در آن زمان که در آن وقت
 در آن زمان که در آن وقت
 در آن زمان که در آن وقت
 در آن زمان که در آن وقت

در آن زمان که در آن وقت
 در آن زمان که در آن وقت
 در آن زمان که در آن وقت
 در آن زمان که در آن وقت

در آن زمان که در آن وقت
 در آن زمان که در آن وقت
 در آن زمان که در آن وقت
 در آن زمان که در آن وقت



دو الفکار بنیون در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دوزخ

آن لعین سترخو سترخو تیره جان ستمان گرفته بشت سکه کشت از سپاه دین یکیک مومنان آنچنان ترسیدند شاه مردان و شیر حضرت حق همه او را در سپاه جو و از جهودان بکشت جدا نه تا بر حرب رسید حضرت شاه کوچه حاصل ز پیکه کشتن مر حبا ز قول شاه کرد غضب گفت نام تو چیست کن اظهار ضیفم و بر غضنفر و دیگر دید مر حبا که بود هر شش نام یاد آمد ز خواب و تعبیرش چاره چون ندید عیز از جنگ	همچو کوهی بکوه کشته سوار هر که میرفت سوی او میکشت کشت بر شکر بنی شیرین که ز جان نا امید گردیدند پیغ بر کف بر آمد از خندق کشتش هر که دید پشت نمود که ز خون کشت وشت عمارت لغو زد و گفت ای سک کمره بستان ضرب ذوالفقار از من همچو در دم ز قهر کف بر لب گفت نامم برون بود ز شمار اسد ولیث و حارث و حیدر یک یک نامهای شیر تمام یک اصلا بنودند بر شش در غضب شد یکنک کرد آنک
--	--

دو الفکار بنیون در دوزخ و دوزخ
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دوزخ

باسلامی که باشد از خود
 این سخن چون شنید امام
 در شمشیر و صلاح و
 گفت کعبه بنیون
 بگویند باز و بگویند باز
 دست و باز و دست و باز
 دست و باز و دست و باز
 دست و باز و دست و باز

دو الفکار بنیون در دوزخ و دوزخ
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دوزخ

رحمت دروادی جیم بری
که بر دیا علی بگو سب و کر
و عذر خنک را بفر داده
پس غنا ز ابوی دشت کشاد
در دل کرد شیر مردی دید
همه تن قبا و نیزه گذار
حال ایشان از آن جوان پرسید
سرور سروران ایا مم
تا بدست آورم سر حیدر

گذاشت او شراب مرک خور می
مضطرب گشت و گفت با دحتر
که یک امروز عملت ما ده
شاه دین چون بشند عملت^{۱۰} و
که یکسوی دشت کردی و دید
باسی و شش هزار مرد سوار
شاه مردان علی به پیش دوید
استخوان گفت علفمه تا مم
برده بودم بکجه این شکر

[illegible]

در این کتاب
علاوه بر این
این کتاب
بسیار است
از این کتاب
شماره
علاوه بر این

است عا فریبست آن و
 شود
 بود نزدیک ما
 شود
 نیز صداده
 امام نام
 حضرت امام
 از انظر حضرت
 م
 میباید باشد
 ز خود

بود که
چون خان دید عید
چون شاه می خود
دست خیز
که آن لعین
ور

و چون درون خیمه بنید و از قلعه
 و خندان بنید و از قلعه
 راه و رسم او بسیار آورد و
 عازم آن سرزمین بنام حضرت
 بود و در خدمت حضرت بنام
 حضرت مصطفی بنی شد و

که همه اسبخوان سرتاپا باش
 خورد شد همچو دانه آغشتا ش



اند که نزد علقمه ز و
 مرکب کین شاه دین و تاخت
 شاه مردان یک شاره و
 دست او پس دست علقمه و او
 نور ایمان بسینه اش انداخت
 عقد بستر علقمه فی اسما ل

و خراور ابد بدو خشم افرو
 گریه خارا شکن حوالت سخت
 هر دو دستش گرفت و محکم بست
 بست دستش و دلش بجا و
 وز کمال کرم مسلمان ساخت
 همه ششاد و فارغان ل

شد و در دوستان ز خسته و
 با علی لطف کن که خسته و
 بکنند اسیر شده و
 از دلم بنید از زو و
 از زویم نون نور و
 و لکم از نور و
 با علی فارغ و
 فارغ از زو و
 در دلم کرم مسلمان
 همه ششاد و فارغان ل

بگویند که در این
 بگویند که در این
 بگویند که در این
 بگویند که در این



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي خلقنا من نوره
وهدانا لهذا الدين العظيم
والذي جعل فينا من نوره
وهدانا لهذا الدين العظيم
والذي جعل فينا من نوره
وهدانا لهذا الدين العظيم

هر کس او را نمیتواند دید
همیشه در آخرت فرود آید
که بفرآن چنین بود مذکور
نور او را بخوان نمود و علی
همچو خفاش بر تو خورشید
ره نمودند خلق را بخدا
بلکه منکر شدند از آن بسیار
و دشمن جان او خدا و نبی است
یک زمان کوشش و پیشانی دار
از ولای شاه جهان گستر
پاک کردی ز جمله آنان
فرز کومین و پیشوای سبیل
با صحاب از مهاجر و انصار
از دهامی ز خلق پیدا شد
که بداند که حلیت حال و خبر

که هر طاهر تر است از خورشید
هر که او را ندید در دنیا
کور دنیا بود و بعقب کور
شمع رخسار مصطفی و علی
چشم نامحرم آن جمال ندید
بعد انواع آن دو شمع در
لیک کم کس شنید این کفار
منکر آنکس که پیروز علیست
که ترا نیست با علی اقرار
بشنو این دشمنان جان پرور
تا بقول رسول کل انام
هست مردی که پادشاه رسل
داشت در مسجد مدینه قرار
که بپیدان شهر خوفا شد
رفت سلمان با مریم غنبر

در چهار سال و یک ماه و یک روز
نقیصه است در حق او
بصفتی بی مانند
که در دنیا و آخرت
با علی است رفیع خباب
که بنمودید بنده را
من سلمان شدم اسلام
روشن و بین و شهود تمام
گشت خاطر نشان بنده تمام
آنکه از خواب چون بیدار
شدم از کفر و کافری بدار
سکندر از کافران و کفار
نیاز و نیاز حق بدار

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي خلقنا من نوره
وهدانا لهذا الدين العظيم
والذي جعل فينا من نوره
وهدانا لهذا الدين العظيم
والذي جعل فينا من نوره
وهدانا لهذا الدين العظيم



کشت ناز و دل به لب و زبان
که در دور او بسا به اول
که در دور او بسا به اول
که در دور او بسا به اول

دین حق را و دینیت جان کرد
بود سیصد قرون ز خیل عرب
رایت دین بر آسمان افراخت
شیر حبت و بنود حاضر شیر
به محل است نیست شیر اصلا
بیش پری شکسته و لا غ
دست رحمت به پشت او مالید
شد ز پستانش شیر صاف روان
کرد پر شیر خیک و مشک و طفا
آن دو سلطان بارگاه یقین
بود آن میش دایما پر شیر
شیر صد بار به بستر از روغن
کر نه تشنه تشنه حال تمام
که خلائق تمام از او خوردند
بلاسل رسید روز و کر

جان خود صرف عوت شان کرد
کرد آنگاه قوم خویش طلب
مصطفی جمله را مسلمان ساخت
حضرت مصطفی شیر و تزییر
پره زن گفت بار رسول خدا
در برابر بدید پشم بر
در دم او را به پیش خود طلبید
فریه و تن درست کشت و جوان
شیر دو شیر پره زن بسیار
شیر خوردند آن دو سرور دین
بعد از آن از برای آتن هر
شیر او کم نمیشد از خوردن
تا رسیدند شکر اسلام
آب بان و شیر او خوردند
پس وانشد رسول با شکر

که در دور او بسا به اول
که در دور او بسا به اول
که در دور او بسا به اول
که در دور او بسا به اول
که در دور او بسا به اول
که در دور او بسا به اول
که در دور او بسا به اول
که در دور او بسا به اول

که در دور او بسا به اول
که در دور او بسا به اول
که در دور او بسا به اول
که در دور او بسا به اول
که در دور او بسا به اول
که در دور او بسا به اول
که در دور او بسا به اول
که در دور او بسا به اول



چون شود جعبه زینتی
زین جهان روی برینش

پرمردی چمنده قد چو حضا
بود نامش ابودجانه کرد
مرد مردانه پهلوان رسول
چون رسوش بدید عازم جنگ
کز تو بوی بهشت می آید
لیک است جعبه است پر یت

که فزون بود عمرش از صد سال
که بناوک ز روی موی ستر
که نکشتی دلش ز خاک ملول
کشت کریان و گفت بادل شک
کرد دایم گسان کنی شاید
خضم را نیست بر تو دشای پر



چون فزون بود عمرش از صد سال
که بناوک ز روی موی ستر
که نکشتی دلش ز خاک ملول
کشت کریان و گفت بادل شک
کرد دایم گسان کنی شاید
خضم را نیست بر تو دشای پر

چون فزون بود عمرش از صد سال
که بناوک ز روی موی ستر
که نکشتی دلش ز خاک ملول
کشت کریان و گفت بادل شک
کرد دایم گسان کنی شاید
خضم را نیست بر تو دشای پر

چون فزون بود عمرش از صد سال
که بناوک ز روی موی ستر
که نکشتی دلش ز خاک ملول
کشت کریان و گفت بادل شک
کرد دایم گسان کنی شاید
خضم را نیست بر تو دشای پر



هر که مدح ترا بگوشش شنید
 قصه نوح و یونس و مایه
 شکر انعام واجب الانعام
 بانه سخت اخضر افلاک
 آنکه در محزون دل بنده
 هر یکی جوهرش چو دریای
 آن جوهر تمام اگر دانی
 بعد از آن بر علی و بر زهرا
 راوی این حکایت ز پیا
 گفت این قصه را چو شکر فشان
 چونکه طوفان گرفت موج جهان
 گشت گردابه عیان ناگاه
 گشتی افتاد اندران گرداب
 ناکه از امر کرد کار گریم
 دم خود را فکنده به چو طناب

برسانش بدولت جاوید
 میدهد روح را چو اکاهای
 منعم و ذوالجلال و الاکرام
 قشای نقشهای سخته خاک
 صد هزاران جواهر افکنده
 فکر طوبی نهال پسندانی
 بر محمد نثار کردانی
 پس دو سبطین سید دوسرا
 خواجه پاک دین که آقا
 بلکه بهتر هزار بار از مشد
 که جهان شد میان موج نهان
 که کشیدی فلکبست مچون کاه
 خواست در دم فرو شدن چو تنای
 ماهی بر مثال کوه عظیم
 برد گشتی بدون ازان کرداب

بیست و نهمین قصه جباری کرد
 بر سر کوه جود و بخشش آورد
 حضرت نوح و حضرت یونس
 حضرت یونس و حضرت نوح
 حضرت یونس و حضرت نوح
 حضرت یونس و حضرت نوح

کرد اجابت مدینه
 یافت طوفان و زار نوح
 از ره لطف قاضی حاجات
 رفت مایه در سوی دریا
 بود در فکر خست و زاریان
 جبار عز جان و در زبان

العرف بود مایه مذکور
 بهین ذکر مایه مذکور
 ناکه بود مایه مذکور
 بن قریب مایه مذکور
 گشتی از مایه مذکور
 و دعای پادشاهان

نام از راه رفت و باز استاد
 نام از راه رفت و باز استاد
 نام از راه رفت و باز استاد
 نام از راه رفت و باز استاد
 نام از راه رفت و باز استاد
 نام از راه رفت و باز استاد



ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای

گفت البته بنده سرکش
 دارد اکنون ره گریز به پیش
 راست آمد بنام یونس فال
 که بلای خدا کرد یزاع
 کس خلاص از بلا کجا باشد
 سرنگون خویش را در آب افرا
 در زمان سوی او شده راهی
 همچو جان در بدن گرفت او را
 بود در قلب ماهی آن دریش
 بود در فکر صفت آن نجبا
 کو هر وصفشان بجان بیفت
 سوی شهر و مقام خویش شتا
 مهرشان در دوشش فرون کرد
 بتضرع برآمد و زاری
 که شوم من نصیب پنج شان

ناخدا بجان فدا و تشش
 روی کرد بنده شد ز خواجہ پیشتر
 قرعه انداخت آتزان رمال
 گفت یونس بلی که من دامنم
 یک هر جا روم بلا باشد
 پس دل خویش از جهان برداش
 از قضای خدا همان ماهی
 باز کرده دهن گرفت او را
 تا چهل روز نه کم و نه پیش
 متصل روز و شب صبا و مساء
 نگاه و بکاه مدحشان میگفت
 داشت آن ذکر تا خلاصی یافت
 ماهی آن تا معما از او پوشیدند
 کرد و سوی حضرت باری
 که خدا یابد و لثم برسان

ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای

ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای
 ای که در این عالم زنده ای



پیش از آنکه درین جهان بود
 میخ خواند که جهان بود
 در فلان کوه و در فلان دشت
 در فلان کوه و در فلان دشت
 در فلان کوه و در فلان دشت
 در فلان کوه و در فلان دشت

در فلان کوه و در فلان دشت
 در فلان کوه و در فلان دشت
 در فلان کوه و در فلان دشت
 در فلان کوه و در فلان دشت
 در فلان کوه و در فلان دشت
 در فلان کوه و در فلان دشت

در فلان کوه و در فلان دشت
 در فلان کوه و در فلان دشت
 در فلان کوه و در فلان دشت
 در فلان کوه و در فلان دشت
 در فلان کوه و در فلان دشت
 در فلان کوه و در فلان دشت

پس از آن پیش مصطفی آورد
 مشغوب ز صورش کرد دید
 طرفه بوی ششید روح افزا
 در دم آن گوشت برکشید زبا
 جز بکام شان پنج شلوان
 کن نصیبم بخته اینجا
 در دمارا بدگران برسان
 هر که بشیند گفت آتما
 به کم و بیش پنج منش دیدند
 پنج من را به پنج کس تقسیم
 یک بزهرایکی حسین حسن
 کرد قسمت بجل حصا ر
 طرفه حال دگر که روی نمود
 کرد بران مصطفی منزل
 کمسایم مابرون ز شمار

هزار آفت و تاب بریان کرد
 حضرت مصطفی چو ماهی دید
 صورتی بود در کمال صفا
 خواست قسمت کنند بایاران
 گفت یاربنا مرا مرسان
 سالها کفتم درین دریا
 آن دگر از طعمه دگران
 گفت پس حال خود مستر تا پا
 پس ترازو نهاد و سنجیدند
 کرد از امر حق رسول کریم
 یک بخود یک بشاه خیر کن
 ماهی دیگران شد ابرار
 در همین بخش و کفشک پیود
 کمسایم کشت از هوا نازل
 گفت با مصطفی شاه ابرار

در فلان کوه و در فلان دشت
 در فلان کوه و در فلان دشت
 در فلان کوه و در فلان دشت
 در فلان کوه و در فلان دشت
 در فلان کوه و در فلان دشت
 در فلان کوه و در فلان دشت



خداوند را در غم برون آورد
 ساخت بیکه هزار عالم را
 نظر بکار حق آدم را
 آن بی یار استخوان صفت
 وان بی سدا استخوان دفا
 که شود آب صفت بکار دوا
 به کمال آید



همه را خدا مراد د ما و	مکان تیر یافتند مرا و
دل فارغ ز هر غمی بر مان	کرد کار را سخن پنج شان
دشمن از یاد حق کمن غافل	غم عالم برون بر شتر از دل
در فیضی برو می او کن باز	نظر لطف سوی او انداز
ملکه تا وقت در دمیدن صور	یا علی تا دهد کواکب نور
هر دم نصرت دگر با و	دوستان ترا طفر با و
هم ز ساروق دیو باد و یوا	چنگ بیشتر خدایت با تیرا

جله عالم نشوید این
 اندازل تا ابد کنند
 فضل شاه صفت بگویند
 شوانند وصف کوی
 نبوغ خدایتان کوی
 در دلت که روح بوی
 انجلیکایت شنو که بوی
 بود روزی غایب بوی
 کرد و او شایسته بوی

سلام
 و ان کی میرو صاف
 و ان کی میرو صاف
 و ان کی میرو صاف
 و ان کی میرو صاف

کشته بر آتش بنیادین را در آتش
 زنده بودی سوزان را در آتش
 زنده بودی سوزان را در آتش
 زنده بودی سوزان را در آتش

او با مر خدا کند حاصل
 بقرا شاه شیر کبر فرست
 خانه شرع و دین کند آباد
 جمع آیند متفق یکبار
 نماید از دست هیچکس ندر
 در زمان عازم غزا گردید
 باز مقدار و مالک و از دور
 سرچاهی رسید هفتم روز
 قیس بن قهرمان بحضرت گفت
 آمد و رفت بر تر از کیوان
 دور یاران خویش گفت انگاه
 جان به سپرده بر چون نرسید
 کرم چون برق در نه چه جیت
 دید آن چاه شکری زده دور
 همه دیوان و خیره و خوشنوا

هر مردی که باشد از دل
 شرح را بچنگ شیر فرست
 تا کند دفع شیر و رفع بلا
 که همه خلق از صفار و کبار
 توانند گشتن یک شیر
 شرح شاه اولیا خوشیند
 رفت همه ز پر بافتن
 بعد شش روز شاه دین افروز
 شاه آنجا قرار خواست گرفت
 تا که از چاه ناله دیوان
 کرد خطی کشید حضرت شاه
 پازین دایره بروان نهید
 حب و برد و القار خود
 رفت قرب و دیت ذرع بغور
 شکری پشتر ز حد شمار

مردم از غم دیوان
 سر یکبار از دیوان
 دیوان بدست او
 دیوان به حال دیوان
 دیوان از دیوان
 دیوان از دیوان
 دیوان از دیوان
 دیوان از دیوان

زنده بودی سوزان را در آتش
 زنده بودی سوزان را در آتش
 زنده بودی سوزان را در آتش
 زنده بودی سوزان را در آتش



بر صاحب حضرت شدین حصین
 سرشت آن جابه هم پنهان شد
 چون بدید آنچنان شد
 و بسیار در فرزانگان
 و بسیار در فرزانگان
 و بسیار در فرزانگان

چون برای نماز استادی
 شاه روز ششم چنان کوشید
 ضربتی زد و بفرق آن کار
 با همان اژدها که بود سوار
 چون بدو رخ روانه شد طارق
 شکر او را هزار بار هزار
 در زمان شد از آن سپاه خبر

از کمر ذوالفقار بکشادی
 که بطاروق جنگ بر رسید
 که بکضرب ذوالفقار و دوسر
 فرق تا پا دم حصد شد چو خیار
 شد روان با سپاه خود ساروق
 همه غولان و اژدها چون غار
 زرد و مالای شاه ما شکر



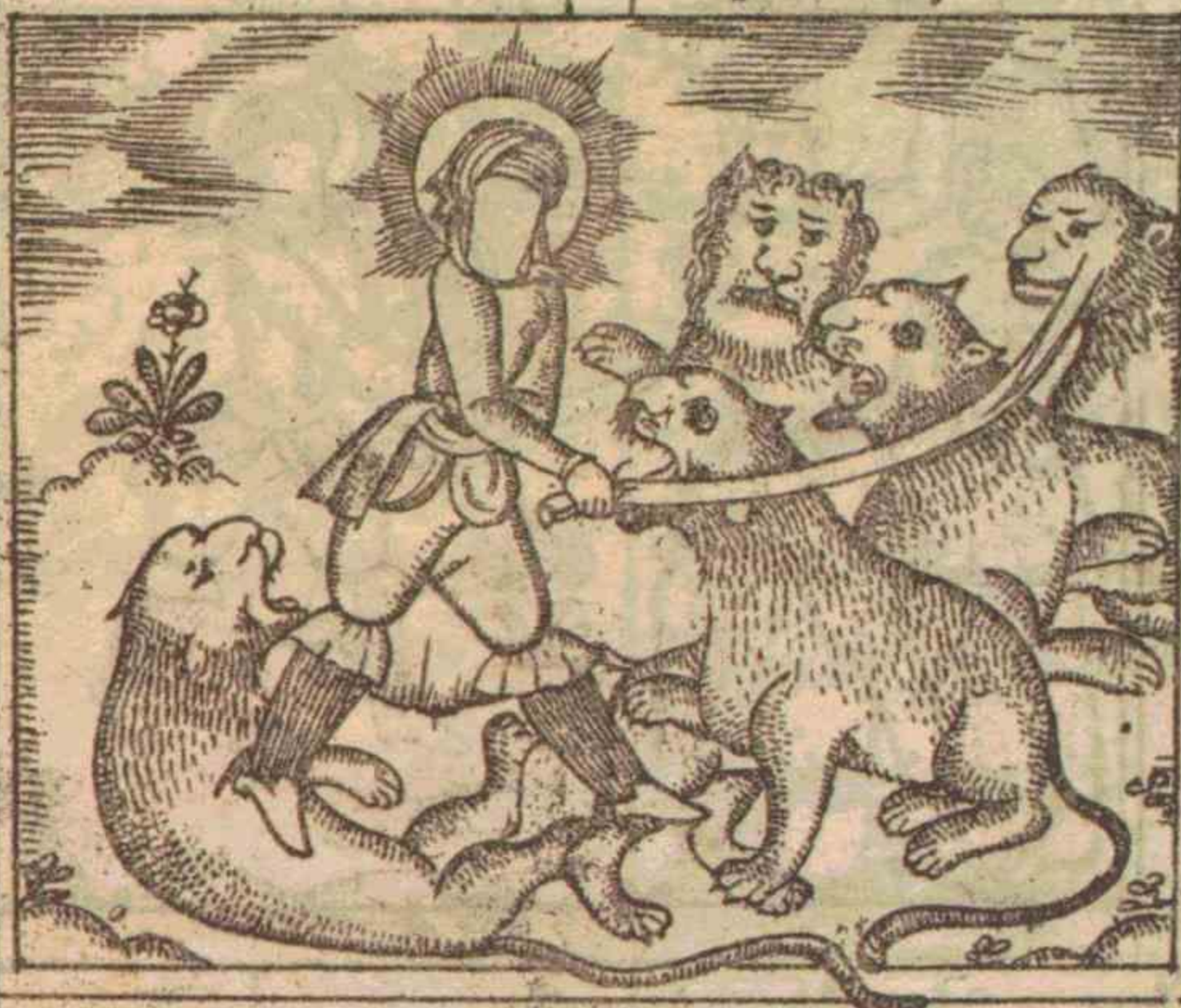
چون بدو رخ روانه شد طارق
 شکر او را هزار بار هزار
 در زمان شد از آن سپاه خبر
 و چون آن سپاه خبر
 و چون آن سپاه خبر
 و چون آن سپاه خبر

داده ام فضای دیوانه
 گفت از شاه اژدها
 گفت از شاه اژدها
 گفت از شاه اژدها
 گفت از شاه اژدها
 گفت از شاه اژدها



بیت و نیکو لایه های پر
افشادی بر روی هم حد
فون بهر آن بود بس که در آن
مهر داشت موج چون عمان
شد مدد لایه های پر
از این جهت که در آن

سیف صد هزار شوق و شغف
شاه دین را نمود استقبال
از شد دین قبول ایمان کرد
شیر حق شاه خط المیسان
چون بدو فرسخی رسید ز راه
محشری دید آن سپاه و حشر
شاه مردان چو دید شیران را



نه لوبه سوی صیحه
 عرق دریا می خون زینا
 قطره قطره جوهر
 سیف و یار مقدم
 مانده بودند دل انگونه
 چون بیدار شد از کونه
 رفت زینب از اول
 هر یک از اینها
 که یک

چون بدید از دست زینب از آن
هر یک که از دست زینب از آن
فمنبر آمد سرور حسن خلیفه
بود دلدل شکفته و در شاو
باشارت شارت شارت داد
که مرا شاه دین روانه نمود
شاه که از آن
شاه که از آن



ز آن طرف بود شاه دین در جنگ
هفت روز او بچنگ شیران بود
چون چنان دید آن هر شیر پیشه
که چنان دفع آن دوان سازد
که ندان رسید از بر دوان
که میراند آن دوان بیکر
شاه شیران و شهره ایام
زان نمیرد آن اسد پتین
که بود موجب کرامت تو
شاه دین آنچنان بزد لغره
که تو کوفته فرشته صورت مید
همه شیران ز صوت او مردند
سر شیران که بود ام و خوش
روی بر پشت پای شاه نهاد
شاه مردان بشیر کشت سوار

شیر میشت بقیاس و درنگ
که دمی از دغا منی است و
رفت در بکر فکر و اندیشه
عالم از شهرشان پردازد
که یکش لغره دیگر از جان
غیر یکشیر کان بود مهر
هست ام الو خوش اورانام
تا شود مرکب تو یا شد دین
سبب قوت و سطوت تو
که بلرزید شیر را از هره
یا کرکشت رستخیز پدید
رحمت هستی سوی عدم برد
اگر او هم چو کره خاموش
بچه سایه سخاک ره افتاد
شیر مانند مرکب رهوار



رعد سان سید وید و منیر
بجایان تا قرب سید و منیر
سفا و شکرت راه استغفار
میش فشد خوشدین
خدا دوان رعد سان سید و منیر
عبد سید و منیر
چون خبشاه و او ازین حال

شیر سید و منیر
بجایان تا قرب سید و منیر
سفا و شکرت راه استغفار
میش فشد خوشدین
خدا دوان رعد سان سید و منیر
عبد سید و منیر
چون خبشاه و او ازین حال

فادع علی یحیی
فادع علی یحیی
فادع علی یحیی
فادع علی یحیی
فادع علی یحیی
فادع علی یحیی
فادع علی یحیی
فادع علی یحیی

بگو بگو بگو بگو بگو بگو
بگو بگو بگو بگو بگو بگو
بگو بگو بگو بگو بگو بگو
بگو بگو بگو بگو بگو بگو
بگو بگو بگو بگو بگو بگو
بگو بگو بگو بگو بگو بگو
بگو بگو بگو بگو بگو بگو
بگو بگو بگو بگو بگو بگو





کربلا پر ز ملاجات
 که چه دانه که سحر
 در ده درم اعطای
 کرد و صد بار شوم
 در سحری جا در در
 گفت با خضر و در
 در جویش در شای

بسیار فرق شد اندیشه تا و حصول
 چهاره در ملک تن خوشین مجول
 یالیت اگر که بجای قمی بود رسول
 با آه و ناله طمأنینه گفت

سباز و عزای شش ماه درین بین
 در رویداد حکمت شود قبل

تشنه جان میدهد و ما سخن نکرند
 با هیچ سارده یا آهوی سخن نکرند
 ستان گفت که سخن از این نکرند
 حیف باشد که چنین سخن نکرند
 در راه دوست اگر بشنودین نکرند
 قیامت است این که این طغیان و در حقیقت
 چو شمشیر از خاک نهد سر و درین دوست
 این میدانست که در شمع او شمع هست



